شرح لمعات
۱۸۵ ب نسخه ۱۸

لمعات تالیف فخرالدین عراقی

شیخ اکبر
شیخ محی الدین ابن عربی
صاحب فصوص الحکم

شیخ کبیر
شیخ صدر الدین قونوی
مؤلف نصوص . و مفتاح الغیب

شرح لمعات
۱۸۵ ب نسخه ۱۸

لمعات تالیف فخرالدین عراقی

۷۶۷۰ - حن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب شرح لمعات شیخ عراقی (کاتب ...)

مؤلف

موضوع

شماره قفسه ۳۰ ب

شماره ثبت کتاب

۷۷۹۸۷

۹۴۵۸

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست
۳۳۰۲

هشت ورق [illegible] — باید در اول جزو بیاید

دانی چه حدیث می کند در گوشم یعنی در گوش قالب و قلب من بزبان حال و مقالت و بیان غمزه و اشارت می گوید قوله عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست عنقای مغربم که نشانم پدید نیست عنقای مغرب سیمرغست ناظم بتر جمانی وجود مطلق میگوید که ازین حیثیت که مطلقم بلا شرط شی و از تعین منزهم کا تقرر فی المقدمات مکان و نشانم پدید نیست و چون سیمرغ را مکانی در عرف معین شده است و آن کوه قافست در نفی مکان ازوی بسیمرغ تشبیه نکرد و چون از سیمرغ بغیر از نام هیچ آفریده نشان نمیدهد در سلب نشان تشبیه بسیمرغ کرده است قوله زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام منکر بدان که تیر و کمانم پدید نیست ابرو و غمزه اطلاق کرده است و مراد ازین بطریق مجاز اشارت و رمزست یعنی باشارت و رمز دلها عاشقان جمال با کمال خود را در دام عبودیت در آورده ام منکر بدانک آلت صید از تیر و کمان در میان نیست و درین بیت لف و نشر غیر مرتبست قوله چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست یعنی وجود عامست که بماهیات ممکنه مقترن شده است و آن ماهیات بسبب اقتران وجود بظهور آمده است و غایت ظهور او حجاب او و شدت نور او نقاب او گشته است چنانک معلوم شد قوله گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم وین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست این بیت اشارتست بنفی جارحه از ذات او سبحنه خلافا للمجسمة و بیان معنی این بیت موقوفست برانک بعضی از محققان گفته اند که حق

حق سبحنه را علم بجزئیات بواسطهٔ آلت ادراک بنده متعلق می شود و تحقیق این معنی از نصی معلوم میشود که شیخ کبیر در نصوص فرموده است کل ظاهر فی مظهر من وجه او وجوه الا الحق سبحنه فانه لا ان یکون عین الظاهر وعین المظهر فتدبر قوله چون هر چه هست در همه عالم همه منم مانند در دو عالم از آنم پدید نیست باید دانست که شیخ کبیر در مفتاح الغیب فرموده است که نزد محققان در واقع جز حق سبحنه و عالم چیزی دیگر نیست و عالم او زاید نیست بر حقایقی که معلوم حق اند سبحنه اولا و متصف اند بوجود ثانیا و این وجود مفاض ظاهر بر ممکنات مخلوقه مستفاد از حق سبحنه است و مغایر وجود حق باطن نیست الا بنسب و اعتبارات همچون ظهور و تعین و تعدد که از اقتران وجود بماهیات را حاصل شده است چنانکه در لمحهٔ سیم از مقدمه گذشت پس هر چه در عالم هست همه یک وجود باشد و چون یک وجودست مانند چگونه متصور شود چه مانند بودن مقتضی تعدد است و تعدد در واقع منتفیست چنانکه معلوم و محقق شد قوله مقدمه بدانک در اثناء هر لمعهٔ ازین لمعات اشارتی کرده می آید بحقیقتی منزه از تعین خواه حبش نام کن خواه عشق اذ لا مشاحة فی الالفاظ ای لا نجل مراد ازین حقیقتی که منزه از تعینست وجود مطلقست و در مقدمات معلوم شد که وجود مطلق و حق سبحنه را در مرتبهٔ واحدیت اطلاق میکنند و مرتبهٔ واحدیت عبارت از تعین ثانیست پس سلب تعین ازوی باعتبار غیب هویت باشد که مرتبهٔ اطلاق و لا تعینست قوله و اشارتی

نموده

نموده می شود بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار یعنی بکیفیت سیر وجود عام که پرتو وجود مطلقست در اطوار عالم ملکوت که عالم روحانی و مثالیست و ادوار عالم ملک که عالم جسمانیست و تخصیص اطوار بعالم روحانی و ادوار بعالم جسمانی را وجه مناسبت ظاهرست قوله و سفر او در مراتب استیداع و استقرار اشتقاق استیداع از ودیعتست باید دانست که چون حقیقت انسانی از مرتبهٔ علم ربانی متوجه عالم کیانی شد که مرتبهٔ عینیست چنانک از شیخ کبیر رسیده که من الاین الی الاین فرمود من العلم الی العین از علم بعین آید و از گوش باغوش اولا آن حقیقت انسانی در مرتبهٔ قلم اعلی که عقل اولست متعین شد بعد از آن در مرتبهٔ لوح المحفوظ که نفس کلست بعد از آن در مرتبهٔ عرش عظیم که محدد جهات و مستوای اسم رحمانست بعد از آن در مرتبهٔ کرسی کریم که مستوای اسم رحیمست بعد از آن در آسمان هفتم که فلک زحلست و مستوای اسم ربست و بعد از آن در آسمان ششم که فلک مشتریست و مستوای اسم علیمست و بعد از آن در آسمان پنجم که فلک مریخست و مستوای اسم قهارست و بعد از آن در آسمان چهارم که فلک آفتابست و مستوای اسم محییست و بعد از آن در آسمان سیم که فلک زهره است و مستوای اسم مصورست و بعد از آن در آسمان دوم که فلک عطارد و مستوای اسم باریست و بعد از آن در آسمان اول که فلک قمر و مستوای اسم خالقست بعد از آن در عناصر اربعه بعد از آن در موالید ثلثه تا بصلب پدر رسیدن این مراتب را مرتبهٔ استیداع می گویند و چون از صلب پدر برحم مادر می رسد و قرار می گیرد این مرتبه را مرتبهٔ استقرار میخوانند قال الله تعالی و هو الذی انشاکم من نفس واحدة

باغوش

آینه

العوالم خمسة اضرب





ومن النفس الكلية فمستقر ومستودع ای فلکم استقرار فی الرحم واستیداع فی الصلب وغیره من المراتب المذکورة آنفا قوله وظهوراو بصورة معانی وحقایق یعنی ظهور ان وجود تصورات معانی که عبارت از عالم اسما وصفاتست وحقایق که عبارت از عوالم روحانی ومثالی وشهادیست لمحه در اقسام عوالم خمسه بدانکه عوالم منقسم به پنج قسم اند اول عالم معانیست که او را عالم غیب نیز گویند و دوم عالم جسمانیست در مقابلهٔ او که او را عالم شهادت نیز گویند وسیم عالم دیگرست که متوسط است در میان غیب وشهادت که حجاب اوست و انسان کاملست و چهارم عالی دیگرست در یسار عالم متوسط بینه و بین عالم الشهاده که آنرا عالم مثال خوانند فافهم قوله وبزوفا و یعنی ظهور او بکسوت معشوق وعاشق جون معلوم شد که معنف این رساله بر سنن سوانح ساخته است اتباعاً له وصونا عن ملاحظة الاغیار لمحاسن عرایس الاسرار از وجود مطلق بعشق وازواجب وممکن بمعشوق وعاشق تعبیر کرده است جنانکه شاعر گوید شعر لبسن الوشی لا متجملات ٭ ولکن کی یصن به الجمال ٭ قوله وباز انطوای عاشق یعنی ممکن در معشوق یعنی واجب عیناً زیرا که جون ممکن از وجود مضاف مجازی خود منسلخ گردد وتعین وتشخص او از میان برخیزد و در واجب منطوی گردد عین او می شود مثال قطره که در دریا مضمحل شود عین دریا می گردد شعر جو ممکن گرد امکان بر فشاند ٭ بجز واجب دگر چیزی نماند ٭ خواجه گوید شعر ز باطل در گذر تا حق بماند ٭ مقید چون رود مطلق بماند ٭ واین مرتبه را محققان قرب فرایض میکویند قوله وانزوای معشوق یعنی واجب

درعمین عالم متوسط بینه وبین عالم الغیب که آنرا عالم ارواح گویند و پنجم عالم دیگرست

قرب فرایض

در عاشق

۱۰

در عاشق یعنی در ممکن حکماً زیراکه واجب جون در ممکن منزوی شود در حکم ممکن می باشد جنانکه شیخ کبیر گوید لان کینونة کل شئ فی شئ انما یکون بحسب المحل لا اجزاء بر مثال انزوای دریا در قطره که هم بحسب قطره می باشد واین مرتبه را محققان قرب نوافل میکویند کما مر فی شرح الدیباجة واز کمال فصاحت ووفور درایت مصنف است که رعایة للادب در جانب واجب انزوا و در جانب ممکن انطوا آورده است فهم من فهم وتقریر تاویل معشوق بواجب وتاویل عاشق بممکن آنست که شیخ اکبر رحمة الله علیه در فتوحات فرموده است فاندرج الممکن فی الواجب عیناً واندرج الواجب لذاته فی الممکن حکماً وشیخ کبیر نیز در نفحات گفته است مطلق الظهور حکما للاشیاء ٭ ومطلق الظهور عینا للوجود قوله واندراج هر دو یعنی معشوق وعاشق که عبارت از واجب وممکن است در سطوت وحدت او جمعاً یعنی در وحدت حقیقت او که ماحی جمیع اعتبارات ونسب واضافاتست کما عرفتها فی المقدمات تذنیب بدانکه وجود مطلق وواجب وواحد حق سبحانه را در مرتبهٔ واحدیت که منبع کثرات نسبیست اطلاق می کنند وحقایق دران مرتبه از همدیگر امتیاز اعتباری دارند واین مرتبه در تلو مرتبهٔ احدیتست که عبارت از وحدت حقیقیه است جنانکه دانستی اکنون جون حقایق وجوبیه وامکانیه بحکم منه بدا والیه یعود رجوع بمرتبهٔ وحدت حقیقیه کنند در سطوت ان وحدت که ماحی جمیع اضافات ومسقط جملهٔ تعیناتست جمع شوند جنانکه دوگانگی وجوب وامکان مرتفع شود مولانا گوید ٭ بیا ای عشق بی صورت چه صور تهای خوش داری ٭ که من وتو دران زنگی که نه سرخست نه زردی ٭

فیه معنی قول شیخ الکبیر اعتراض علی القصاری فتامل

قرب نوافل

وهمو در مثنوی معنوی میکوید شعر ارجعی بشنید نور آفتاب ٭ سوی اصل خویش باز آمد شتاب ٭ نه ز گلشنها برو رنگی بماند ٭ نه ز گلخنها در و تنگی بماند ٭ یعنی نه از گلشنهای وجودی اثری و نه از گلخنهای امکانی کدری ماند وآنچه حقست درین مسئله در لمعهٔ جهاردهم خواهد آمد از انجا معلوم شود قوله وهنالک اجتمع الفرق وارتتق الفتق رتق بستن وفتق گشادنست یعنی حقایق وجوبیه وامکانیه در مرتبهٔ واحدیه امتیاز نسبی وتعدد اعتباری داشتند جون رجوع بعالم احدیت کردند آن امتیاز نسبی وتعدد اعتباری برخیزد ومسند فرقها مجتمع وفتقها رتق گردد مگر حضرت مولانا قدس الله سره در مثنوی معنوی برین معنی اشارت کرده است جونکه بی زنگی اسیر زنگ شد ٭ موسیی با موسیی در جنگ شد ٭ جون به بی زنگی رسی کان داشتی ٭ موسی وفرعون دارند آشتی ٭ در بیت اول در تقریر عالم زنگ هر دو را موسی اطلاق کردن ودر بیت دوم در تقریر عالم بی زنگی موسی وفرعون گفتن لطیفه ایست که ادراک آن بلطف قریحت وجودت طبیعت تعلق دارد فهم من فهم قوله واستتر النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور یعنی مرتبهٔ واحدیت که عالم نورانیت در احدیت که نورانی تر ازوست مستتر گشت وظهور یعنی تعین ثانی که هم واحدیتست در ظهور یعنی در تعین اول که هم احدیتست مختفی شد قوله ونودی من وراء سرادقات العزة ٭ الا کل شیء ما خلا الله باطل الا حرف تنبیهست یعنی از بطنان عالم غیب این ندا رسید که هر جه جز حقست باطلست یعنی هالکست ومویّد

رتق وفتق

تتمه
وکل نعیم لا محالة زایل

۱۱

این معنی قول حقست که کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او خود امروز هالکست یعنی باطل وحوالت مشاهدهٔ این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب مشاهدات که از مضیق زمان ومکان خلاص یافته اند این وعده در حق ایشان عین نقد یوم بود نه بعید او نراه قریبا عزت فردانیت وقهر وحدانیت او غیر او را وجود مجال نداد قوله وغابت العین لا رسم ولا اثر یعنی غایت الکه جیزی عین جیزی گردد آنست که در میان هر دو از آثار دوری سوم دوگانگی بقیهٔ نمانده باشد وتحقیق این مسئله بیشتر بلمعهٔ جهاردهم حوالت رفته است قوله وبرز والله الواحد القهار یعنی ماهیات ممکنه که موجود بوجود اضافی عام که پرتو وجود مطلقست گشته بودند از حبس قید وجود مضاف مجازی بر خدای واحد قهار رفتند که جز او موجودی بوجود حقیقی نیست وتجلی ذاتی خود نفی ماعدای خود کرده است خروج کرده ظاهر گشت شعر برف خوانند آب را جو ببست ٭ باز جون حل شود چه خوانند آب ٭ والله المرشد قوله لمعه ۱ نخستین اشتقاق عاشق ومعشوق از عشقست مصنف بیان مناسبت میکند در میان معنی لغوی واصطلاحی که خود وضع کرده است یعنی همچنانکه لفظ عاشق ومعشوق از عشق مشتقست بر قول بصریان چه نزد ایشان حقیقت اسم فاعل واسم مفعول از فعل مضارع مشتقست وفعل از مصدر جنانکه در علم صرف معلوم شده است همجنانکه واجب وممکن از وجود مطلق منتقش شده اند فافهم قوله وعشق در مقر عز خود از تعین منزهست

ودرحریم عین خود ازبطون وظهور مقدّس یعنی وجود مطلق باعتبار لاتعین
واطلاقش در مقرّ عزّ خود یعنی در مرتبهٔ غنای مطلق خود ازتعین منزهست
ودرحریم عین خود یعنی در مرتبهٔ غیب هویت ازبطون وظهور مقدس توضیح
باید دانست که حق سبحنه من حیث هو هو یعنی باعتبار اطلاق ولاتعینش
صحیح نیست که حکم کنند براو بحکمی ورسمی وو دانسته شود بوصفی واسمی ومضاف
شود واورا نسبتی از نسب مانند وحدت ووجوب وجود ومبدأیت
وازتعلق علم او بنفسه او بغیره وازبطون وظهور فضلا عن الاتحاد و
الحلیّة للصدور لان کل ذلک یقتضی بالتعین والتقید ولاریب فی ان تعقل
کل تعین یقتضی بسبق اللاتعین علیه واین جمله منافی اطلاقست بلکه در تصور
اطلاق حق سبحنه مشروطست که تعقل کنند بمعنی وصفی سلبی نه بمعنی اطلاقی که ضد
او تقیدست وهم باعتبار تعین اول نیز که عبارت از مرتبهٔ احدیتست
که مسقط جمیع اعتبارا تست اطلاق این احکام بروی صحیح نیست بلکه
صحت اطلاق این احکام بروی باعتبار تعین دومست که عبارت
از واحدیتست چنانکه در مقدمات معلوم شد قوله بلی بهر اظهار کمال از آن
رویی که عین ذات خودست وصفات خود خود را در آینهٔ عاشقی ومعشوقی
بر خود عرضه کرد حسن خود را بر نظر خود جلوه داد از روی ناظری ومنظوری
نام عاشقی ومعشوقی پیدا شد نعت طالبی ومطلوبی ظاهر گشت ظاهر را
بباطن بود آوازهٔ عاشقی بر آمد باطن بظاهر بیاراست نام معشوقی اشکارا شد
یعنی حق سبحانه که وجود محضست بر مقتضای کنت کنزا مخفیا فاردت
ان

١٢
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف بهر اظهار کمال ذاتی واسمایی خود را در مرتبه
واجبی وممکنی بر خود عرضه کرد وحسن مرتبهٔ واجبی را بر نظر مرتبهٔ ممکنی جلوه داد
یعنی تجلی کرد از روی ناظری ومنظوری نام ممکن وواجب پیدا شد نعت طالب
ومطلوب ظاهر گشت یعنی از ظاهر او که مرتبهٔ امکانیست نام عاشقی برآمد
واز باطن او که مرتبهٔ وجوبست آوازهٔ معشوقی آشکارا شد وفرق میان
کمال ذاتی واسمایی در خطبه گذشت قوله یک عین متفق که جز او ذره نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده بیت از آن خواجه است مراد از عین
متفق وجود حق سبحنه است چنانکه شیخ کبیر در مفتاح الغیب آورده است
که اعلم ان الحق سبحنه هو الوجود المحض الذی لا اختلاف فیه یعنی چون وجود
عام پرتو وجود محضست بر سبیل سیران در مراتب ومحال موجودات
ساری شد در هر مرتبه بحسب قابلیت آن مرتبه ومحل نامی دیگر یافت
چنانکه در مرتبهٔ روحانی بصور ارواح ظاهر شد ودر مرتبهٔ مثالی بصور جسدانی
پیدا شد ودر مرتبهٔ اشهادی بصور جسمانی پدید آمد بنابر آن اصل که کینونة
کل شئ فی شئ انما هو بحسب المحل الخ لاجرم بسبب تعددی که از ما هیات وجود را
طاری شد این همه اغیار بوجود آمدند قوله ای ظاهر تو عاشق معشوق باطنت
مطلوب را که دید طلب کار آمده این بیت هم از آن خواجه است
ومعنی این بیت از ما سبق معلوم میشود سوال اگر گویند مطلوبی وطالبی
در یک عین متفق چون صورت می بندد جواب گوییم که مطلوبی وطالبی
بدو اعتبارست چنانکه معلوم شد پس بینهما منافات نباشد قوله عشق

شرح

از روی معشوقی آینهٔ عاشقی آمد تا در او مطالعهٔ خود کند واز روی
عاشقی آینهٔ معشوقی تا در او اسما وصفات خود بیند یعنی بر مقتضای
المؤمن مرآة المؤمن والله المؤمن هر یکی از واجب وممکن آینهٔ آن دیگری
می باشد اگر مراد از مؤمن اول نام خدا باشد زیرا که ترکیب احتمال هر دو
معنی دارد پس هر دو آینهٔ همدیگر باشند اما اگر واجب آینهٔ ممکن باشد
مؤمن در وی مطالعهٔ ذات خود کند زیرا که آینهٔ واجبی را السعة وکمال
گنجایی ذات ممکن هست وانچه مشایخ متصوفه گفته اند الفقر سواد الوجه
فی الدارین درین مقامست که واجب آینهٔ ممکن باشد چه ممکن در آینهٔ واجب
ظلمت امکان خود را مطالعه میکند واگر ممکن آینهٔ واجب باشد واجب
در وی مطالعهٔ جمال وجلال واسما وصفات خود کند چه آینهٔ ممکن را القصور
قابلیة وعدم استعداده گنجایی ذات واجب نیست وانچه گفته اند بیاض الوجه
فی الدارین درین مقام تواند بود که ممکن آینهٔ واجب باشد چه واجب در
ممکن بیاض ونورانیت اسما وصفات خود مشاهده میکند خواجه قدس سره میفرماید
جام جهان نمای من روی طرفه ای است گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو
قوله هرچند در دیدهٔ شهود یک مشهود بیش نباید اما چون یک روی بدو
آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید باید دانست که عالم ممکنات
غیرمتناهی در وجود مطلق احدیّ النعتست چنانکه اعیان اشیا همه در
احدیت او معلوم بودند کان الله ولا شئ معه چه وجود حق او را در نسبت ذات
خود وجون وجود حق نورست لاجرم اقتضای ظهور این نسب عدمی
وکم

١٣
مع ان النسب فی اعیانها مع قطع النظر عن الوجود الظاهر معدومة ولکن
این نسب معدومه معین ومعدد وجود بحسب خصوصیات ذاتی خود چنانکه
مصنف در قصیده گفته است شعر آفتابی در هزاران آبگینه تافته
پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف
اختلافی در میان این وآن انداخته قوله وَمَا الوَجْهُ إلّا وَاحِدٌ غَيْرَ أنَّهُ
إذَا أنْتَ أعْدَدْتَ المَرَايَا تَعَدَّدَا یعنی نیست روی الا یکی جز آنکه هر
گاه که تو آینها را متعدد کنی روی نیز متعدد میگردد چنانکه گفته شد آنجا قوله
غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست عین دگر یکیست پدیدار آمده
این بیت هم از آن خواجه است هم از آن قصیده یعنی چون یک وجودست
که در مظاهر ظاهر شده است چنانکه در مرتبهٔ او را عقل نامست ودر مرتبهٔ نفس
ودر مرتبهٔ عرش ودر مرتبهٔ کرسی ودر مرتبهٔ چند افلاک سبعه ودر مرتبهٔ چند عناصر
اربعه ودر مرتبهٔ چند موالید ثلثه ودر مرتبهٔ که آخر جمیع مراتبست انسان وهمان
یک وجودست که بحکم هر مرتبه نامی دیگر یافته است پس غیر چگونه صورت بندد
لمعه در بیان کمیت موجودات باید دانست که مرتبهٔ موجودات در هژده
مرتبه منحصرست چنانکه تقریر رفت وشاعر بنظم آورده است شعر
اول زمکونات عقل وجانست واندر پی او نه فلک گردانست
زین هر سه چو بگذری چهار ارکانست پس معدن وپس نبات پس حیوانست
عقل عبارت از عقل کلست وجان از نفس کل واز نه فلک یکی عرشست
ویکی کرسی وهفت سایر افلاک وعناصر وموالید خود معلومست وفی عدد حروف

جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف

وشیخ ابو علی

الحمد لله رب العالمين اشارة الى ذلك وازينجاست كه در عرف مبجده هزار عالم
مشهور شده است واكر انسان را لشرفه وكرامته عالمى ديكر كيرند باانكه نوعى از
حيوانست ودر جنس حيوان داخل ندارند عدد عوالم نوزده باشد وفى عدد
حروف البسملة اشارة الى ذلك والله اعلم قوله لمعه دوم سلطان عشق
خواست كه خيمه بصحرا زند در خزاين بكشاد كنج بر عالم باشيد در عرف د معنات
كه بادشاهان چون خواهند اصحاب مداين واملاك ولايات بى واسطه حجاب
عرض حاجات كنند باركاه وخيام در فضاى صحرايى ميزنند يعنى ملك حقيقى
سبحنه بر مقتضاى كنت كنزا الخ خواست كه ظاهر شود در خزاين اسما وصفات
بكشاد وكنج خانه فيوض وتجليات خود را بعموم وجود عام مفاض را بر عالم وعالمان
يعنى بر ماهيات ممكنه افاضت كرد يعنى وجود عام را با ماهيات ممكنه مقترن
كردانيد كه نزد محققان خلق عبارت ازانست چه عالم كه ما سوى را براو
اطلاق ميكنند وجوديست متعين در مراتب امكان وحدوث مرتعين را
بنسبت چه وجود من حيث ماهيته و ... حقيقتست كه تحقق متحقق
سواء كان تحققه فى العقل وفى الخارج بان حقيقتست ووجود نورد
كه در ذات واجب الوجود مطلق ودايم واحدى النعت ودر تعين
متنوع التجلى والظهورست بحسب نسب متعدده كه لازم تعينست واين
تعين ولا تعين ووحدت وكثرت نسب ذاتى اند همچون نصف وثلث وربع
وغيرها من النسب كه ذات واحد مشتمل بر آنست اكرچه كثرت نسب در احديت
واحد قادح نيست چه كثرت نسب در واحد اكرچه بى نهايتست اما احد

النعت ومستهلك الاعيانند ولكن ظهور آن واحد در مراتب كثرت غير متناهى
متنوع ومتكثرست باسم ووصف ونعت فكذلك عالم ممكنات غير متناهى در وجود
مطلق احدى النعتست چنانك اعيان اشيا همه در احديت او معدوم بودند كان الله
ولا شئ معه قوله چتر برداشت بركشيد علم تا بهم برزند وجود وعدم
بى قرارى عشق شور انكيز شر وشورى فكند در عالم
اين دو بيت از ترجيع مصنفست يعنى هم از عادات بادشاهانست كه وقت در
انك خيام بصحرا برند براى اشتهار وسبب اظهار نصب علم نيز ميكنند يعنى چون
ارادت حق سبحنه از براى ظهور كنج مخفى متوجه ايجاد عالم شد با وجود عام وعدم مضاف
را كه عبارت از اعيان ثابته ممكناست با همديكر مقترن كردانيد ارادت ومشيت
او امتزاج وازدواجى در ميان وجود وماهيات انداخت قوله ورنه عالم با بود
ونابود آرميده بود يعنى ماهيات كه عبارت از اعيان ثابته اند با ثبوت
علمى بى وجود خارجى در علم الهى مرتسم بودند اما موجود بوجود خارجى نبودند تذنيب
بدانك اعيان ثابته كه عبارت از صور علميه اند مجعول بجعل جاعل نيستند چه هر مجعول
موجودست وچيزى كه موجود نيست چكونه مجعول باشد چنانك دليل آن پيش ازين
معلوم شد پس اعيان ثابته در علم الهى ثبوت دارند اما وجود ندارند قوله در
خلوتخانه شهود آسوده يعنى اعيان حال كونها مرتسمة فى علم الحق مشهود ذات
بودند انجا كه كان الله ولا شئ معه من الحقايق الكونية روحانية كانت او طبيعية
او عنصرية والله اعلم قوله ان دم كه ز هر دو كون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغيار نبود
معشوقه وعشق وما بهم مى بوديم در كوشه خلوتى كه ديار نبود

يعنى در ازل ازال كه هنوز عالم روحانى وجسمانى نبود وبر لوح وجود عام صور ممكنات
مصور نكشته بودند عشق وعاشق ومعشوق در مرتبه تعين ثانى كه عبارت از
واحديتست باهم مى بودند يعنى امتياز نسبى داشتند چنانك دانستى قوله
ناكاه عشق بيقرار بهر اظهار كمال پرده از روى كار بكشود ومعشوقه
خود را بعين عالم جلوه فرمود يعنى وجود مطلق بهر اظهار كمال اسماى حجاب اسما
وصفات از روى كارستان ايجاد بكشود ووجه خود را بعين ممكن كه عالم نام دارد
اظهار كرد قوله پرتو حسن او چو پيدا شد عالم اندر نفس هويدا شد
اين بيت ودو بيت ديكر كه خواهد آمد از ترجيع مصنفست چون در مقدمه معلوم
شد كه اول چيزى كه از حق واحد سبحنه صادر شد در مذهب محققان وجود عامست
ووجود عام پرتو وجود مطلقست ميكويد كه پرتو حسن او يعنى وجود عام چون
فايض شد عالم كه عبارت از وجوديست متعين در مراتب امكان چنانك دانستى
اندر نفس يعنى فى الحال بى توقفى بظهور آمد چنانك مفسران محقق در تفسير كن فيكون
كفته اند كه تمثيلست از سرعت قبول ممكن مر اثر ايجاد موجد را نه آنك در ايجاد لفظى
وآمرى ومامورى بوده باشد قوله وام كرد از جمال او نظرى
حسن رويش بديد وشيدا شد عاريت بستد از لبش شكرى
ذوق آن چون بيافت كويا شد تحقيق اين بيت از مقام كنت سمعه
وبصره ولسانه ويده الحديث كه مرتبه قرب نوافلست معلوم مى شود يعنى چون
ممكنات از آثار صفت بصيرى حق نصيبى يافتند بينا شدند ونظره در صفحه موجودات
كردند عكس جمال ورا بچشم حقيقت بين مشاهده كردند وعاشق شدند وان

آثار صفت متكلمى حق حظى بردا شتند وبسبب وصول آن اثر كويا شدند تتميم
بدانك ناظم كه مصنفست از حواس اربعه كه در حديث مذكورست بصر ولسان را كه
محل قوت باصره وذايقه است بذكر مخصوص كردانيده است بنا بر دقيقه وآن
دقيقه آنست كه سبب افاده واستفاده در ميان دو كس آن چهارست سمع وبصر
آلت استفاده ولسان ويد آلت افاده اند ومصنف از هر قسمى يكى اختيار كرده
است از آلات استفاده بصر را چه استفاده از راه بصر بطريق عيانست واز راه
سمع بطريقه بيان والعيان فوق البيان ولهذا قيل ليس الخبر كالمعاينة واز آلت افاده
لسان را چه طريق افاده تامه منحصرست در لسان بعبارت ودر يد بكتابت وافاده
بطريق عبارت اوضح واسهل واتم واكملست از افاده بطريق كتابت ولهذا قيل
الحمد راس الشكر قوله فروغ ان جمال عين عاشق را نورى داد تا بدان
نور آن جمال را بديد كه او را جز بدو نتوان ديد كه لا يحمل عطايا هم الا مطاياهم
برندارد عطاهاى ايشان را جز مراكب ايشان يعنى پرتو آن جمال الهى بصر بصيرت ممكن را
فيضى واثرى رسانيد تا بدان فيض واثر آن جمال را بديد چه او را جز بدو نتوان ديد
مصنف ميكويد هم ديده تو بايد تا چهره تو بيند انجا كه ان جمالست انسان چه كار دارد
قال الشيخ الكبير فى مفتاح الغيب ان الشئ لا يعلم بغيره من الوجه المغاير المباين
الى آخره قوله عاشق چون لذت شهود دريافت ذوق وجود بچشيد زمزمه
قول كن بشنيد رقص كنان بر در ميخانه عشق دويد يعنى ممكن چون لذت
مشاهده جمال واجب دريافت وقابل فيض الهى شد بوجود متصف كشت ندای
قول كن فيكون موصوف شد وحركت معنوى كنان در طلب آشاميدن جام محبت الهى

لمع

یعنی در جستن فیض وتجلی او متوجه حضرت ذات گشته بسلوک وسیر مشغول شد
قوله ای ساقی ازان می که دل ودین منست برکن قدحی که جان شیرین منست
ای معطی فیض آلهی ازان می محبت ذاتی یعنی فیضی که وصول آن مورث
شکر حقیقی ومزیل ما به الامتیاز بین العاشق والمعشوق ومثبت ما به الاتحاد
بینهما وموجب تولید فلک حقیقی حاصل ازمیان حقایق روحانی وجسمانیست و
سبب تنویر آن دل بکتابت نور ایمان دروی لقوله تعالی وکتب فی قلوبهم الایمان مملو
گردان مظهری را از مظاهر روحانی یا جسمانی یعنی تجلی کن در مظهری تا بمشاهده آن
مظهر حیات حقیقی یابم چه یحیی من فی الحقیقة آن فیض ذاتیست قوله
گر مست شراب خوردن آیین کسی معشوقه بجام خوردن آیین منست
یعنی اگرچه مستی سایر عاشقان وبشارت وذوق ایشان از شرب شراب
محبتست اما مستی من از واجب الوجود است که از وراء ظروف مظاهر واعیان
مشاهده میکنم کما قیل ما نظرت فی شیء الا ورایت الله فیه قوله بیک لحظه چندان شراب
هستی درجام نیستی زریخت یعنی مفیض آن فیض در حال چندان فیض وجود
عام درجام نیستی ممکن که فی حد ذاته وجود ندارد ریخت یعنی بوجود مقترن گردانید
قوله از صفای می ولطافت جام درهم آمیخت رنگ جام ومدام
این بیت وسه بیت دیگر که بعد ازین خواهد آمد از اول ترجیع مصنفست
یعنی از غایت صفا ونورنیت آن وجود عام که پرتو وجود مطلقست و
لطافت جام یعنی مظاهر ماهیات ممکنه مستعده که قابلیت وجود داشتند
چه بعضی از ماهیات ممکنه آنست که در علم حق که عالم اعیان ثابته است علی

صرافة امکانیه باقی مانده است چنانچه شیخ اکبر در فصوص گفته است در حق
بعض اعیان ماشمت رایحة الوجود قط ان وجود وماهیات از غایت صفا و
لطافت بحیثیتی در همدیگر امیختند که گویا از غایت امتزاج وشدت اختلاط
متحد شدند قوله همه جامست ونیست گویی می یا مدامست ونیست گویی جام
یعنی از کمال اتحادی که درمیان باده وجام واقع شد گویا که در نظر ناظر همه ماهیت
ووجود نیست یا همه وجودست وماهیت نیست قوله یا هوا رنگ آفتاب گرفت
رخت برداشت از میانه ظلام مصنف از ممکنات بهوا تعبیر کرده است
وجه شبه انک همچنانک ممکنات را فی حد ذاتها وجودی محسوس نیست هوا را
هم وجودی محسوس نیست یعنی یا ممکنات بصبغه نور آفتاب وجود منصبغ شدند
بسبب لمعان ان نور وجود ظلمت امکانیت از امکان بکلی زایل شد چنانک مصنف
میگوید در ترجیع خویش نظم پیش ازین پی رخت جه بود جهان ٥ سایه در علم سرای خراب ٥
زاستوا مهر طلعت تو تیافت ٥ سایه از رنگ مهر یافت خضاب ٥ مهر چون سایه از میان برداشت ٥
ما چه باشیم درمیان دریاب ٥ قوله روز وشب با هم آشتی کردند کار عالم ازان گرفت نظام
از وجود وعدم بروز وشب تعبیر کرده است که محل نور وظلمت یعنی وجود وعدم
مضاف که ماهیت ممکنه اند با همدیگر مقترن شدند که مراد از خلق این اقترانست
کما سبق کار ایجاد عالم که ما سواء حقست ازین اقتران وجود وماهیت منتظم
ومتسق گشته قوله صبح ظهور نفس زد یعنی از انبثاث نفس رحمانی موجودات
ظاهر شدند ٥ معنی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن ٢ ازینجا معلوم شود قوله نسیم
عنایت بوزید یعنی نفحات آلهی بحکم ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

لمع

شاعر گوید تو ضها تضرعها ان جاینست دریای وجود در جنبش آمد یعنی حرکت
معنوی طلبا لاظهار الممکنات المختفیة فی عرصة العلم وایجادها کرد سحاب فیض
آلهی چندان باران فیوض ثم رش علیهم من نوره بر زمین استعدادات
یعنی بر محال قابلیاتش بحکم ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره بارید
واشرقت الارض بنور ربها یعنی ارض قابلیت ممکنات بنور پرتو وجود متنور
شد یعنی موجود گشت عاشق یعنی ممکن سیراب آب حیات وجود شد از خواب
عدم مضاف که مرتبه اعیان ثابته است در عرصه امکان بحکم آلهی برخاست یعنی
طالب ظهور شد قبای ظهور در پوشید یعنی بلباس وجود متلبس گشت کلاه
شهود بر سر نهاد یعنی بدوست رسید وجود چون ماهیت ممکن را مشتملست تعبیر
از و بلباس کرد ورفعت وشرف ممکن چون بسبب شهود حاصل میشود تعبیر از وی
بکلاه کرد که بر سر میباشد که از همه اعضا اشرف واعلاست کمر شوق بر میان جان
بست مناسبت وملائمت کمر درمیان بستن بجد تام وجهد بلیغ ظاهرست یعنی
از سر جد وجهد تمام قدم در راه طلب نهاد یعنی بسیر وسلوک مشغول شد وطلب
وصول بمقصود حقیقی کرد ومناسبت قدم بسلوک در مقامات روشنست
از علم بعین آمد واز گوش باغوش یعنی در علم آلهی ثبوتی علمی داشت بعد از وجود
عینی آمد واز گوش یعنی خبر با هوش یعنی بعیان رسید قوله بخست بار کرده ٥
بگشاد یعنی دیده بصیرت باز کرد نظرش رجال با کمال معشوق یعنی واجب افتاد
گفت ما رایت شیئا الا ورایت الله قبله یعنی اول مشاهده صانع کرد و
بعد ازان مشاهده مصنوعات کرد واین مذهب محققان متصوفه است اینان

بهوش

استدلال از صانع بمصنوع میکنند یعنی اول مشاهده صانع میکنند بعد ازان
مشاهده مصنوعات وحکما ومتکلمان بر مقتضای ما رایت شیئا الا ورایت
الله بعده استدلال از مصنوع بصانع میکنند انگاه نظر در خود کرد یعنی ممکن
نظر بماهیت خود که عدم مضافست همگی خود او را یافت یعنی ممکن
همگی خود وجود را یافت گفت فلم انظر بعینی غیر عینی یعنی ندیدم
بچشم خود بغیر از وجود خود عجب کاری چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
یعنی چون در دار وجود بغیر از واجب الوجود وجودی حقیقی موجود نیست
پس ممکن کیست فی حد ذاته وجودی ندارد اینجا عاشق یعنی ممکن عین
معشوق آمد چنانک در مقدمه متن معلوم شد چه او را از خود بودی
نبود یعنی ممکن را وجودی از خود نیست تا عاشق تواند بود یا موجود
بوجود حقیقی تواند بود او هنوز یعنی ممکن هنوز کما لم یکن در عدم
موجودا فی العلم برقرار خودست ومعشوق یعنی واجب کما لم یزل
موجودا فی القدم برقرار خود موجودست وهو الان علی ما علیه کان یعنی
واجب درین حال هم برانست که بود قال الشیخ الکبیر فی مفتاح الغیب
الشیء لا یقتضی امر الذاته لا بشرط لا یزال علیه ما دامت ذاته قوله شعر
معشوق وعشق وعاشق هرسه اینجا چون وصل درنگنجد هجران چکار دارد
یعنی وصل وهجران درمیان دو وجود موجودست وصل وهجران کجا متصل
گردد قوله لمعه نسیم عشق هرچند خود را بخود میدید خواست که در آینه
نیز جمال با کمال معشوق خود مطالعه کند در شرح خطبه گذشته که کمال

جون

آلهی بر دو نوع است کمال ذاتی و کمال اسمایی و حق سبحنه و تعالی کمال ذاتی خود را از خود
بخود مشاهده می کرد خواست که کمال اسمایی خود را که عبارت از کمال بحسب اسما
وصفات است در مظهر جامع که قابلیت بجلی تمام اسما و صفات او داشته
باشد مشاهده کند و ان مظهریت جز عالم و ادم و عالم ربانی وجود آدم و قابلیت
انک مظهر تمامی اسما و صفات حق سبحنه باشد نبود لکونه شبحا مسوی لا روح
کما ذکره الشیخ الاکبر فی اول الفصوص و جلا ان شبح مسوی وجود آدم
بود لکونه مخلوقا علی صورة الرحمن و جامعا لجمیع الکمالات الموزعة علی الموجودات
بس مراد ازین اینه وجود آدم باشد یعنی حقیقت انسانی • شیخ عبد الله انصاری
کوید حق تعالی خواست که صنع خود را ببیند عالم افرید خواست که خود را ببیند
آدم آفرید شیخ رحمه الله میفرماید نظم جانیست وجودم که جهانش بدنست •
شمعیست زخم که افتابش لگنست • من صورت خاص و مظهر تام خودم •
قصه چکنم من او یم او جمله منست سوال اگر کویند حق سبحنه در ازل آزال
بصفت بصیری خود ذات خود را و اسما صفات خود را مشاهده کند جواب
انست که شیخ اکبر در فصوص کفته است • فان رؤیة الشئ نفسه بنفسه ما هی
مثل رویة نفسه فی امر آخر یکون له کالمرآة فانه یظهر له نفسه فی صورة یعطیها المحل
المنظور فیه مالم یکن یظهر له من غیر وجود هذا المحل ولا تجلیه فیه • و اصل این جواب
آنست که شیخ کبیر در نصوص کفته است که کینونة کل شئ فی شئ انما یکون بحسب
المحل کما مر و از انیعنی اینه را خصوصیتی هست در ظهور حقیقتی چیزی در و
که آن خصوصیت بی آن آینه و بی ظهور آن حقیقت در وی حاصل

نمیشود مثلا صاحب حسنی که تصور جمال خود کند در اعتزار و التذاذ بجمال نیست
که جمال خود را در آینه مشاهده با انک اول رؤیت علمیت فقط و دوم
رویت عینیت با نضمام رؤیت علمی با او و بینهما عموم و خصوص مطلق
فاذا الثانی اتم و اکمل من الاول سوال اکر کویند چنین استکمال حق بغیر لازم
آید جواب در مقدمات معلوم شد که ماهیات صورت علمی حق است
و وجود مفاض مضاف بر آن ماهیات پرتو وجود مطلق است که مشترک
در میان و مستفاد از حقست • و شیخ کبیر میکوید در مفتاح الغیب که ثم هذا
الوجود الواحد العارض للممکنات المخلوقة لیس بمغایر فی الحقیقة للوجود الحق
الباطن المجرد عن الاعیان و المظاهر الا بسبب اعتبارات کالظهور و التعین
و التعدد الحاصل بالاقتران • بس آن مظهر که اینه حق سبحنه است غیر او نباشد
فلا یکون مستکملا بالغیر کالمرآة مصنف میکوید در ترجیع سعد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت • لاجرم عین جمله اشیا شد •
و لهذا شیخ اکبر در فصوص فرموده است زیرا که بعین ناظر عین بعین مرات
فافهم قوله نظر در آینهٔ عین عاشق کرد صورت خودش در نظر امد
یعنی واجب در حقیقت ممکن مشاهدهٔ صورت خود کرد که ان الله خلق آدم
علی صورته • در توریت امده است که نزید ان نخلق انسانا علی مثالنا و صورتنا
خواجه میکوید نظم فرستادیم آدم را به بیرون • جمال خویش بر صحرا نهادیم •
مولانا میکوید نظم آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم • پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد •
مصنف میکوید نظم بر مثال خویشتن حرفی نوشت • نام آن حرف آدم و حوا نهاد •

وشکلنا هم

قوله شوا انت ام انا هذا العین فی العین حاشای حاشای من اثبات اثنین
مراد از عین اول حقیقتست و از عین دوم چشم یعنی تو یی یا من این
حقیقت که در تو مشاهده میکنم بعد ازان در مصراع دوم بلفظ حاشا که مکرر
وارد شده است برای ان تاکید را تنزیه وجود میکند از دوکانگی قوله عاشق
صورت خود کشت و دیدهٔ بجهم یعنی دوست داشتن ایشان را در جهان
انداخت و چون بدیدهٔ در نکرند بر نقش خود ست فتنه نقاش
کس نیست درین میان تو خوش باش معنی این کلمات ظاهر است قوله
ماه اینهٔ افتابست همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست یعنی بحر عکس
پرتوی کذلک لیس فی ذاته من سواه شئ ولا فی سواه من ذاته شئ
یعنی نیست در ذات او از غیر او جیزی والا ظرفیت او لازم آید و مظروفیت
و نه در غیر او از ذات او جیزیست والا تجزی لازم آید و هو ایضا محال
مراد ازین سخنان نفی حالیت و محلیت از حق سبحنه چه حالیت و محلیت
از صفات اجسامست و او سبحنه از جسمیت منزهست چنانکه در علم
کلام معلوم شده است و نیز حالیت و محلیت مقتضی اثنینیت
است و دوکانگی در وجود محالست چنانکه از قواعد کذشته معلوم شده است
خواجه کوید نظم اینجا حلول کفر بود اتحاد هم کین وحدتیست لیک بتکرار آمده
قوله و چنانک نور مهر را یعنی افتاب را بماه نسبت کنند و اکر چه در واقع
جسم ماه نوری ندارد صورت محبوب را بحب اضافت کنند یعنی وجود
واجب را که بر تو نور اوست بممکن اضافت کنند و اکر چه ممکن فی حد ذاته

نحس

هو تر

وجود حقیقی ندارد قوله والا هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست
آن صورت آن کسست کان نقش آراست یعنی صورت هر حقیقتی
که بر لوح وجود ظاهر شده است صورت مصور ان صورتست
لقوله علیه السلام ان الله خلق آدم علی صورته قوله دریای کهن چو برزند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست یعنی بحر وجوب که موصوف
بقدمست چون بصورت مظاهر متعین شود باعتبار تعدد تعینات
و تشخصات اکر چه امواج خوانند اما فی الحقیقة همان دریای وجوبست که تو د
و الآن علی ما کان لان الشئ اذا اقتضی امر الذاته لا یزال علیه ما دامت ذاته
و اذا اقتضاه بشرط زاید علی ذاته فیجب ذلک الشرط دوام حکمه الی الاخر
الذی ذکره الشیخ الکبیر فی المفتاح قوله کثرت و اختلاف صور
امواج بحر را متکثر کرد انداسما مسمی را من جمیع الوجوه متعدد نکند
بباید دانست که حق سبحنه واحد بالذاتست و کثیر باعتبار اسما و صفات
و این کثرت در صرافت وحدت او قادح نیست زیرا که کثرت اسما
ناشی از کثرت صفاتست و کثرت صفات تعیناتیست عارض شده
است مر ذات را باعتبار توجه او بعالم ظهور و این تعینات که بحسب
اعتبارات عارض شده است در خارج وجودی ندارد همچون تعینات
صفاتی از نصفیت و ثلثیت و ربعیت که بر ذات واحد عارض میشود
باعتبار نسبت او و با اثنین و ثلثه و اربعه را و بی شک این نصف و ثلث و
ربع فی الحقیقة عین واحدست و باعتبار تعین غیر اوست لان تعین

و

ذات الواحد لاینافی تعینات تلک الا واخر وتعین کل وصف لاینافی تعین
وصف آخر فافهم **قوله دریا نفس زند** یعنی چون متصاعد شود **بخار گویند**
وچون متراکم شود یعنی چون آن بخارات برهم نشینند **ابر خوانند وچون**
فرو چکد یعنی چون ان بخارات قطرات شود فرو چکد **بارانش نام نهند**
جمع شود وبدریا پیوندد عاد دریا بود کر بود مصنف این سخنان برای آنکه
تعدد اسما بر ست تعدد مسمی نیست بر سبیل مثال برای تفهیم وایضاح ذکر کرده است
مولانا میگوید • وسوسه این عدد واین خلاف • وکر فریبنده وغدار نیست •
والا در واقع در وجود تعددی نیست بلکه ماهیات بحسب خصوصیات وجود معدود
بوجود کشته اند والله الهادی **قوله فالبحر بحر علی ما کان فی قدم** **ان الحوادث امواج وانهار**
لا یحجبنک اشکال تشاکلها ، **عمن تشکل فیها فهی استار**
یعنی بحر وجود بر آنست که در قدم بود وحوادث که عبارت از موجوداتست همچو
امواج وانهارست بحری تا در حجاب نیندازد ترا آن اشکال یعنی ان امواج
وانهار که بحر را متکثر کرد انداز ان بحر که متشکل شده است بان امواج وانهار یعنی در
حقیقت ان امواج وانهار وجود حقیقتی ندارند بلکه اشکال اند فقط کما عرفت
فیما سبق **قوله قعر این بحر ازلست و ساحلش ابد** قعر تک دریا را گویند و
ساحل کناره دریا را یعنی این دریای وجود را بطنی وظهریست بطن او که تعبیر از و بقعر
کرده است ازلست وظهر او که تعبیر از و بساحل کرده است ابدست یعنی جانب بطن
بحر وجود را ازل نامست وجانب ظهر بحر وجود را ابد نامست والمناسبة بین الازل
والبطن وبین الابد والظهر ظاهرة وبعض معاصران لعدم اطلاع علی مقصود

المصنف ومصدر تطره عن بناه مراده سخن مصنف را تولیف کرده است
وباین الفاظ تبدیل کرده که این بحریست ازل ساحلش وابد ساحلش وقعرش
نه کران وتصور کرده که بحر را دو کنارست وقعری ویک کنارش را ازل گفته ویک
کنارش را ابد گفته واین بچند وجه منظور فیه است اولا آنکه بحر را دو کنار گفتن
راست نمی آید همه حوالی بحر سواحل اوست بلکه دو کنار گفتن در جوی راست
می آید وثانیا آنکه هر دو کنار ظاهر دریا تعلق میدارد وازل را طرف باطنست
بظاهر حمل کردن مناسب نیست وثالثا آنکه دو ظرف دریا بر قعر دریا وظاهر دریا
اطلاق توان کرد نه بر هر دو کنار ظاهر او چه ازل وابد را یعنی هر دو را بر ظاهر
حمل کردن مناسب نیست کما سبق آنفا پس مراد از دو کناره دریا یکی قعر او باشد
یکی ساحل او که ظاهر اوست تا از هر دو طرف تعبیر بازل وابد کردن راست
باشد **قوله ساحلش قعر ست و قعرش ناپدید و برزخ تو یی تو یعنی**
ازل وابد بالنسبة الی الحق سبحانه یکیست وچون اوست حق که عبارت از ازل
اوست بمعنی افتتاح وجود از عدم نیست چنانکه شیخ اکبر در فصوص گفته است
پس قعر این دریا که طرف ازلیت اوست ناپدید باشد یعنی غیر متناهی وچون مصنف
فرموده است که ساحلش که ابدست هم نامتناهی باشد وبحر را دو ظرف گفتن
که عبارت از ازل وابدست سبب وجود تست که برزخست میان هر دو
بدان معنی که مدتی را که پیش از زمان وجود تست ازل نامست
ومدتی را که بعد از وجود تست ابد نام **قوله بحر یکیست از تو یی تو موسوم بد**
دو مینماید یعنی دریا که عبارت از وجود است یکیست از وجود عارضی اضافی

او محتاج نشود که اگر غیر او محتاج الیه بوده باشد پس واجب الوجود واحد
نباشد ودر علم کلام ثابت شده است که واجب واحدست **لاجرم خود را**
عین همه اشیا کرد واین قول منافی آنست ظاهرا که مصنف در مقدمه
گفته است وباز لوازم معشوق در عاشق حلا **تا هر چه را** یعنی ممکن دوست
دارد وبهر چه محتاج شود **همه او بود** یعنی واجب **شعر غیرتش غیر در جهان نگذاشت**
لاجرم عین جمله اشیا شد واین بیت از ترجیع مصنفست ومعنیش ظاهر
لمعه در توصیف غیرت واقسام آن بباید دانست که مراد از غیرت ازالت
تعلق وقرب غیر محبست از محبوب با طلب انفراد محب باین تعلق وقرب لکن
بعد از وصول وتمکن وتحقق بدان وتعلق این حکم غیرت بحسب تحول احوال
وتقلب عاشق در اطوار متنوع مختلف ظاهر میشود در مبادی که عاشق روی
باخود دارد تا معشوق را از بهر حظوظ ومآرب خود میخواهد غیرت از عاشق
بر معشوق اغیار سر بر میزند تا میخواهد که در تعلق بمعشوق ووصل او وحظوظ
از و منفرد باشد وغیر او را در ان تعلق مشارکت نبود وانچه گفته اند اغار
علیه من فم المتکلم • وانچه گفته اند **شعر** خورشید نخواهم که بر آید با تو •
تنها روی وسایه نیاید با تو • ازین مقامست ، وباز چون روی عاشق
از خود سوی معشوق گردد تا حظوظ خود را فدای معشوق سازد آنگاه
غیرت عاشق بر معشوق از خودش باشد تا خواهد که همه معشوق بوده او
عاشق با وصافه که مراح حضرت معشوق ووحدت واطلاق اوست
وبدین حضرت مناسبت وشایستگی وصل ندارد درین تعرض بکلی زایل

تو که وجود متوهمست نه محقق دو مینماید یعنی بازل وابد واول وآخر و
باطن وظاهر متصف ومنقسم میشود **اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی**
یعنی وجود عارضی خود را اگر برتو وجود محضست در بحر وجود محض متلاشی ومستغرق
کنی **برزخی که آن تو یی تست** یعنی وجود عارض متوهم تو **از میان برخیزد**
وبحر ازل با بحر ابد که هر دو طرف دریاست **بیامیزد** یعنی متحد گردد **اول**
برنگ آخر براید وآخر برنگ اول یعنی دو رنگی که بسبب وجود متوهم تو ظاهر
شده بود بیک رنگی مبدل شد حکیم میگوید **شعر این همه رنگهای پر نیرنگ**
خم وحدت کند همه یکرنگ **لاجرم** چه شد **شعر امروز وپریروز ودی وفردا**
هر چار یکی بود تو فرد آ یعنی دوگانگی بواسطه هستی عارض تست تو
بفردیت در آی یعنی از هستی مجازی خود ولوازم ان بیرون آی تا تعدد
دوگانگی از میان برخیزد **قوله آنگاه چو دیده بگشایی همه تو باشی** یعنی
چون دیده بصیرت تو از سبل احول ورمد خودبینی پاک شود ونظر محققانه کنی
همه یک وجود بینی چه وجود مضاف که بر ماهیت تو عارض شده است مغایر
وجود مطلق نیست الا بنسبت ظهور وتعین چنانکه در مقدمات دانستی
وتو در میان نی یعنی دوگانگی وجود مضاف متوهم در معانی نماند وبکلی
مضمحل شود **قوله شعر همه خواهی که باشی او باش** **رو بنزدیک خویش هیچ مباش**
یعنی اگر میخواهی که همه یک وجود ماند ودوگانگی از میان مرتفع شود بکلی قطع
نظر از وجود مجاز متوهم خود کن والله المرشد **قوله لمعه چهارم غیرت**
معشوق آن اقتضا کند که عاشق غیر او را دوست ندارد وبغیر

وباشد که هم ازین مقام غیرت از معشوق سر برزند تا بر عاشق از اغیار
غیرت برد و نخواهد که جز صفت وحدت و عدالت که صورت وحدتست
گرد عاشق گردد و از صفات کثرت و انخرافش صیانت کند و باشد که غیر
معشوق از عاشق بر جمال و وحدت خودش باشد لاجرم بصورت غلظ و جلال
بر عاشق تجلی کند تا عاشق از سطوت آن تجلی مدهوش ماند ادراک او نتواند گرد
و بوحدت او نیارد متحقق گشتن و خواجه درین مقام گفته است شعر
غیرت او بر دلم زد دور باش • گفت کای نا اهل ازین در دور باش
قوله هیچکس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خودرا اینجا بدان که تو کیستی
یعنی انسان مجبولست بر دوستی خود و هیچ کس هیچ موجودی را چنان دوست
ندارد که وجود خودرا و وجود او پرتو وجود محضست پس در حقیقت اورا دوست
داشته باشد لاجرم مصنف گفت اینجا بدان که تو کیستی فهم من فهم قوله شعر
تا ظن نبری که هست این رشته دو تو • یک توست خود اصل و فرع بنگر تو نکو
اصل که وجود مطلقست و فرع که وجود عامست که پرتو وجود مطلقست
و بر ماهیات ممکنات عارض گشته یکیست یعنی مغایر او نیست الا ب
واعتبارات چنانک دانستی قوله این او ست همه ولیک بیداست یقین
شک نیست که این جمله منم لیک بدو یعنی ظهور ربیت خالقیت و رازقیت
واجب بمربوبیت و مخلوقیت و مرزوقیت ممکنست و آنچه مولانا میگوید
غلام خواجه را آزاد کردم • منم کاستاد را استاد کردم
منم موسی که دعوی من اینست • که من پولاد را پولاد کردم

اشارت بدانست که اظهار از جانب ممکن مر واجب را همچنانک ایجاد از جانب
واجبست مر وجود ممکن را قوله چون افتاب در آینه تابد اینه خودرا افتاب
پندارد چنانک شیخ گوید شعر چون سایه خورشید تو تابان گردد • از سایه خود دلم گریزان گردد
زیرا که چو آینه ز صورت پر شد • ناچار رخ آینه پنهان گردد •
لاجرم خودرا دوست گیرد یعنی چون مینی آفتاب در آینه تافت محو و مستتر
شود و در خود جز تاب افتاب نبیند لاجرم خودرا دوست گیرد چه همه چیز
مجبولست بر دوستی خود چنانک دانستی و در حقیقت اوئی او که عبارت
از وجود عام مضافست افتابست یعنی پرتو افتابست که وجود مطلق است
چه ظهور او راست آینه قابلی بیش نیست یعنی چون از نفس تو اما بجذبه عنایت
الهی که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین چنانک مولانا میگوید•
ذرهٔ جذبهٔ عنایت رحمان ∴ بهترست از هزار کوشش طاعت ∴
و اما بسیر و سلوک بطریقهٔ مجاهدات جسمانی و ریاضات روحانی احکام
مراتب و عوالم و تقیدات این صورت حسی خود مرتفع گردد و فاعل و ظاهر
درین مراتب و صور جز حق و وجود یگانهٔ او را نبینی و این صور و اشکال
موجودات را مع قطع النظر عن الوجود الظاهر فیها المظهر لها حقایقی باطل
و معدوم لذاتها و هیچ حکمی و وصفی و اثری و معنی بایشان مضاف و قایم نه
چرا که آینها و مجلاهای ظهور افعال و احوال و آثار وجود یگانهٔ حقند و مظاهر
تنوعات ظهور و تعینات نور اویند و مصنف ازین جهت گفته است که
آینه قابلی بیش نیست و مولانا در سان تفاوت در میان جذبه و سلوک گو

گردد •

آینه در تاب ه

واجبست

ومظاهر تنوعات ظهور و مصنف ازین جهت گفته نظم چو عشق نیست ترا خدمتی بکار آر
که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران ∴ ولیک عشق خدا خاتم سلیمانست
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران ∴ مراد از عشق جذبه است و از خدمت
سلوک قوله ظهرت شمسها فغیبت فیها فاذا اشرقت فذاک شروقی
یعنی آفتاب وجود حقیقی ظاهر شد پس وجود مجازی من در سطوت نور وجود او
غایب شد و این در تجلی ذاتیست که موجب فنای ممکنست عند رجوع الفرع الی
اصله و عود الجزء الی کله بحکم منه بدا و الیه یعود و الی الله عاقبة الامور و چون به نو
اشراق و لمعان آن افتاب حقیقی باهیت من ظاهر شد و مقرون گشت پیدا شدم
و موجود گشتم و این در تجلی صفاتیست که موجب ایجاد ممکناتست عند ابتداء خلقتها
قوله او ست که خودرا دوست می دارد در تو یعنی عکس جمال وجود خودرا در آینهٔ
تو مشاهده میکند و دوست می دارد از اینجا معلوم شود که لا یحب الله غیر الله چه
معنی دارد مفهوم گردد که لا یری الله غیر الله چه اشارتست خواجه میگوید•
نظم عاشق خویشتن تویی که تویی ∴ دایما بر جمال خود نگران•
روشن شود که لا یذکر الله الا الله چرا گویند مصنف بنابر آن که مدرکات یا
باطنیست یا ظاهری و اصل در مدرکات باطنی قلبست و محبت از خواص او ست
و اشرف در مدرکات خمس ظاهره چشم و زبانست که رویت و ذکر از خواص این
هر دوست این هر سه را تخصیص بذکر کرده است قوله هر من گردد که مصطفی
علیه السلام بهر چه فرماید که اللهم متعنی بسمعی و بصری یعنی خدایا برخوردار کن مرا بگوش و چشم
خود مگر میگوید متعنی یک یعنی برخوردار کن مرا با تو چه سمع و بصر من تویی از

ملمع

باب گفت سمعه و بصره که مقام قرب نوافلست چنانکه دانستی مصنف میگوید
در رسالهٔ منظوم خود شعر چون تقرب کنی بطاعت دوست • چشم و گوش و زبان و دست تو اوست•
وانت خیر الوارثین ای خیر الباقین یعنی سمع و بصر امکانی در عرصهٔ فناست و سمع
و بصر معنوی وجوبیست که باقیست هم مصنف گوید در رساله شعر
چون باو گویی و باو شنوی ∴ بیش او نی او تو نیست شوی•
والله الدایم الباقی قوله تبارک الله وارث عینه حجب فلیس یعلم الا الله ما الله
یعنی بلند خدایی که پوشیده ذات او راحجب صفات او چنانک پیش ازین معلوم شد
پس نداند بجز خدای حقیقت ذات خودرا زیراکه حقیقت ذات حق سبحانه منزه من الاطلاق
مشهود و معلوم و مدرک و مفهوم هیچ آفریده نتواند بود زیراکه فکر قوتی جزوی مقید
متناهیست و ذات حق مطلق غیر متناهیست پس قوت مقید متناهی ادراک
مطلق غیر متناهی را چگونه ادراک تواند کرد قوله فحیث شئت فان الله ثم و قل
ما شئت عنه فان الواسع الله ای فان المحیط الله یعنی بکن هر جا که خواهی یعنی طلب کن
او را در هر مظهری که خواهی که خدای آنجاست لقوله تع فاینما تولوا فثم وجه الله و بگو از
صفات اطلاق نو هر صفتی را که خواهی حتی الصفات المتضادة المتقابلة لفضله
الکمال المستوعب و الحیطة و السعة التامة مع فرط النزاهة و البساطة قال الله تع
هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم و شیخ ابو سعید ابو الخیر ازین
مقام گفته است که عرفت الله بجمعه بین الاضداد و این ایت را خوانده است•
قوله اظهار چنین اسرار هر چند نازکی دارد اما معذور دارکه شعر
خود گفت حقیقت و خود انشنید ∴ زان روی که خود نمود و خود دید

امت•

لفصله

زیرا زبان وگوش وچشم بحکم کنت سمعه وبصره ولسانه قایل وسامع وناظر اوست
بس کوینده وشنونده وبیننده فی الحقیقه همه او باشد باید دانست که جون بعضی
از مشایخ مسلوب بغلبات ومغلوب بسلبات می باشند در کشف اسرار
مغفور ودر هتک استار معذورند قوله شیخ جنید کفت سی سالست که با حق
سخن میکویم وخلق ندارند که با ایشان میکویم بسمع موسی همی شنید که زبان
شجره سخن کفت خود میکوید از خود می شنوند در ما وشما بهانه بر ساخته
یعنی منی وتوی برای چشم اغیار در میانه روپوشی بیش نیست والا در حقیقت قایل وسامع
اوست چنانک معلوم شد والله الهادی قوله لمعه نهم محبوب در هر آینه هر لحظه روی
دیگر نماید هر دم بصورت دیگر بر آید اصل این لمعه آنست که شیخ در فصوص کفته ان
کینونه کل شی فی شی انما یکون بحسب المحل زیرا که صورت که ظاهر شد در آینه بحکم اختلاف
آینه هر دم دیگر میشود اگر آینه مدورست مدور مینماید واگر طولانیست طولانی
ونقش آینه هر نفس بحسب احوال دیگر میشود اگر چنانچه در آینه صورت انسانست
نقش انسان میکیرد واگر صورت مرغست نقش مرغ می پذیرد همچنانک آب در
رنکست اگر شیشه مثلثست مثلث می باشد واگر مربعست مربع می باشد واگر
شیشه سرخست آب سرخ مینماید واگر سبزست سبزی نماید قوله شعر
در هر آینه روی دیگر کون مینماید جمال او هر دم که در اید بکسوت حوا
که بر آید بصورت آدم واین دو بیت از ترجیع مصنفست یعنی وجود عام
در هر مظهری بحسب آن مظهر وحکم قابلیت او بصورت دیگر بر می آید چنانک شیخ
ابن الفارض در قصیده میکوید شعر ففی النشاة الاولی ترات لآدم بمظهر حوا قبل

قوله ازینجاست یعنی ازین معنی که حال در محل حکم محل میکیرد که هرکز در یک صورت
دو بار رخ نمی نماید ودر دو آینه بیک صورت بیدا نمی آید ابوطالب مکی صاحب
قوت القلوب فرموده لا یتجلی ای الحق فی صورة ای واحدة مرتین لشخص واحد
ولا یتجلی ای الحق ایضا فی صورة ای واحدة لاثنین من الاشخاص اما آنک یک
شخص در یک صورت دو بار تجلی نکند علی اصل ان لا تکرار فی الوجود لخلوه عن الفائدة
وکونه من قبیل العبث وتعالی الفاعل الحق الحکیم عن فعل العبث فلا بد من اختلاف وجه
واما آنک بدو شخص بیک صورت تجلی نکند فمبنی علی اختلاف الاستعدادات وعلی
ان کینونه کل شی فی شی انما یکون بحسب المحل قوله شعر جون جمالش صد هزاران روی داشت
بود در هر ذره دیداری دکر لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال خویش رخساری دکر
جون یک اصلست این عدد از بهر آنک تا بود هر دم کرفتاری دکر این ابیات از آن
خواجه است یعنی جون تجلیات تو غیر متناهی بود در هر مظهری قابلیت دیداری دیکر بود
لاجرم هر مظهری را از مظاهر کونیه بحسب قابلیت او از جمال صفات خویش تجلی دیکری
نمودی وبعد ازین دو بیت که شرح کرده شد دو بیت دیکرست که مصنف ذکر نکرده است
ومعنی ثالث که مصنف ذکر کرده است بدان دو بیت غیر مذکور متعلقست وآن
دو بیت اینست شعر تا نماند هیچ ذره بی نصیب داده هر ذره را باری دکر
لاجرم کویی که یک یک ذره را چون درون پرده یاری دکر ومعنی آن
دو بیت ظاهرست ومعنی آنست که جون یک اصلست این عدد از بهر اینست
تا بود هر دم کرفتاری دکر جنانچه ظاهر میشود قوله لاجرم هر عاشقی از وی نشانی دیکر
دهد وهر عارفی عبارتی دیگر کوید وهر محققی اشارتی دیگر فرماید وسخن همه آنست که

عبارا تنا شتی وحسنک واحد وکل الی ذاک الجمال یشیر نظم
نظارکیان روی خوبت جون در نکرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند زینجاست تفاوت نشانها
معنی این کلمات ظاهرست قوله دانی که برین شهود که اطلاع دهند شهود بمعنی
حضور می آید وبمعنی رویت نیز می آید ورویت کاه مبصرات را می باشد بنصر وکاه
حقایق را می باشد ببصیرت ومراد از شهود درینجا نوع دوم است از رویت قوله لمن
کان له قلب لمعه در بیان حقیقت قلب علی اصطلاح المتصوفه باید دانست که علما
ومشایخ متقدم را در تعریف حقیقت دل مقالات بسیارست شیخ الاسلام امام عالم
وبسیاری از علما وحکما کفته اند که قلب ونفس وروح الفاظ مترادفه اند بر یک حقیقت
وآن جوهر نفس ناطقه است وکشف وتحقیق محققی آنست که حقیقت قلب
که محل تجلی حق وعرش لا هوتست غیر آن جوهر دوست وقلب میاث احدیت جمع
جمیع خواص روحانی انسانی وهیکل جسمانی است زیرا که حق سبحانه بکمال قدرت
میان نفس ناطقه که روحیست از نفس رحمانی لطیف بسیط نورانی شریف علوی
وحدانی ومیان هیکل تن خاکی مرکب کثیف خسیس ظلمانی جمعی حکمی کرد خواص حقایق
هر دو جوهر در هم سرایت کردند وامتزاجی مزاجی معنوی حاصل شد چنانک خواص
هر یکی مع حصولها لها علی اصالتها بحیث اذا خلیت علی طبیعتها کانت علیها کانت
برنک وصفت هر دو بر آمد وکیفیتی مزاجی حاصل شد همچو ظهور سواد از میان زاج
ومازو وآب وهمچو ظهور آتش از میان سنک وآهن واین کیفیت مزاجی که از
میان آن حقایق روحانی وخواص جسمانی ظاهر شد عبارت از حقیقت قلبست

بس قلب نه روح تنهاست ونه نفس تنها ونه آن مضغه صنوبری
که دل میخوانندش باعتبار شبه صفت حامل اسم موصوف ومحمول بلکه
احدیت جمع جمیع قابلیات وخصوصیات جسمانی وروحانی والهی
وذاتیست فافهم تو شد قوله آنرا که بتقلیب خود در احوال یعنی در قبض
وبسط وانس وهیبت وغیرها تقلب داد یعنی تقلب وجود واجب در صور
یعنی در مظاهر موجودات مطالعه تواند کرد واز آن مطالعه فهم تواند کرد
که مصطفی علیه السلام جرا فرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی من عرف
تقلب نفسه فی الاحوال عرف تقلب ربه فی المظاهر وجنید بهر جه کوید
لون الماء لون انائه یعنی ظهور وجود عام در هر مرتبه بحسب آن مرتبه می باشد
مبنی بر اصل کینونه کل شی فی شی انما یکون بحسب المحل کما قیل رقة مثال الماء
والقدح قوله میکوید صورت بحکم اختلاف آینه هر دم بصورتی دیگر
مبتدل شود چنانک دل بحسب تنوع احوال که مثل القلب کریشه ملقاة
بارض فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن ومراد از احوال دل قبض وبسط وهیبت وانس
وامثال آنهاست ومراد از تقلب ریاح تصرفات تجلیات الهیست کما
قال علیه السلام ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها قایل کوید تعرضها تفرعها جاینست
ومراد از بطن قلب وجه اوست در حالتی که متوجه جناب حقیقت ومراد
از ظهر وجه اوست در حالتی که متوجه جانب خلقست ومراد از فلاة صحرای
تمکنا تست یعنی مثال دل عارف ریشه ایست در صحرای عالم امکان افتاده
که تجلیات الهی روی اورا میکردانند تارة بجانب حق واخری بجانب خلق

واو درمیان متقلب می باشد وحدیث نبوی مویداین معنیست که قلب المومن
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشا قوله اصل این ریاح
ازریح تواند بود که مصطفی علیه السلام فرمود لاتسبوا الریح فانها من نفس
الرحمن اگر خواهی که از نفحات این نفس بویی بمشام تو رسد در کارساز
کل یوم هو فی شان نظاره شو تا عیان ببینی که تنوع تو در احوال از تنوع
اوست در شیون وافعال پس معلوم کنی که لون الماء لون انائه اینجا
همان دارد که لون المحب لون محبوبه وفیه نظر بوجه وجه من التامل فی
الابیات السابقه قوله رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر
فکانما خمر ولا قدح وکانما قدح ولا خمر یعنی از غایت لطافت وجود
عام وصفاء ماهیت ممکنه بحیثیتی که با همدیگر ممتزج شدند که از امتزاج ایشان
تشابهی بینهما حاصل شد پس گوییا همه وجودست وماهیت نه یا همه ماهیت
ووجود نه چه در مقدمات دانستی که وجود هر چیزی زایدست بر ماهیت
آن چیز والله اعلم تتمیم تشابه باصطلاح اهل بیان در تشبیهی میگویند که میان
مشبه ومشبه به مساواة باشد در وجه شبه بالنسبة الی اعتقاد المشبه
سواء وجدت الزیادة والنقصان اولم یوجد چنانک هریکی ازین دو چیز
مشبه مشبه به نیز تواند شدن چنانک شاعر گفت شعر تشابه دمعی اذجری ومدامتی
فمن مثل ما فی الکاس عینی تسکب ۰۰ فوالله ما ادری ابالخمر اسبلت
جفونی ام عبرتی کنت اشرب ۰۰ ناظم چون اعتقاد مساواة کرده است
درمیان دمع وخمر تشابه باستناد کرده است قوله لمعه ششم نهایت این
کار

لمعه ششم

کار یعنی نهایت سلوک با جذبه آنست که محب محبوب را یعنی ممکن واجب را
آینه خود بیند وخود را آینه او چنانک دانستی که المومن مرآة المومن
هردو آینه همدیگر میشوند هر گه در صفای رخ یار بنگرد یعنی چون عاشق
در آینه جمال معشوق نظر کند گرد د همه جهان بحقیقت مصورش
همه حقایق اشیا را در آینه جمال محبوب لسعته التامه وحیطته العامه مشاهده
تواند کرد چون باز در صفاء رخ خود نظر کند بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش
یعنی در آینه دل خود بحکم ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن وسعنی قلب عبدی المومن
چنانک تحقیق سبعت اورا در لمعه نوزدهم خواهی دانست تجلی ذاتی اورا
بجمیع اسمائه وصفاته مشاهده کند واین هردو بیت ازان مصنفست قوله
گاه این یعنی عاشق شاهد یعنی ناظر او آید واو یعنی معشوق مشهود این
یعنی منظور این که ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه وگاه او یعنی معشوق
ناظر این آید واین یعنی عاشق منظور او که ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن
ینظر الی قلوبکم وگاه این یعنی عاشق برنگ او بر آید یعنی برنگ پرتو جمال او
که وجود عامست وگاه او یعنی معشوق بوی این گیرد یعنی حکم این چنانچه
در مقدمه کتاب دانستی شعر اگر مایه یعنی بدان کان مایه او باشد
ور اگر سایه یابی بدان کان سایه من باشم قوله شعر عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
که حقیقت کند برنگ مجاز تا بدام آورد دل محمود بطراز د بشانه زلف ایاز
یعنی وجود محض لاطلاقه ولا تعینه وعدم تلونه با همه رنگها می تواند بر آمدن وپرتو
نور مطلق حقیقی خود را در رنگهای مجازی بحسب هر محلی می تواند در آوردن

جنانک شعاع بی رنگ افتاب در زجاجات مختلفة الالوان بر هر
رنگی ظاهر میشود قوله خود را در مظهر نیازی برنگ معشوق مینماید این
هردو بیت از ترجیع مصنفست وهم مصنف میگوید بیت شعر
عشقست که هر دم بدگر رنگ بر آید ۰ نازست یکی جای ودگر جای نیاز
در صورت عاشق اگر آید همه سوز ۰ در کسوت معشوق چو آید همه ساز ۰
قوله گاه عاشق را حلهٔ کمال وبها در پوشاند وبزیور حسن وجمال
بیاراید یعنی وجود محض پرتو وجود خود را بر ممکن اندازد تا چون ممکن در خود
نظر کند همه رنگ معشوق بیند یعنی وجود مضاف خود را پرتو وجود مطلق
داند بلکه خود را همه او بیند گوید سبحانی ما اعظم شانی ومن مثلی ومثلی
فی الدارین غیری یعنی چون ممکن را ماهیتیست ووجودی وحقیقت
او عبارت از تعین اوست در علم حق ووجود او پرتو اوست چنانک
این هردو مقدمه را در مقدمات دانستی پس عاشق درمیان نباشد بلکه
همه معشوق باشد قوله وگاه وجود محض لباس عاشقی در معشوق پوشاند
یعنی واجب را بصفات ممکن متصف گرداند تا از مقام استغنا وکبریا
نزول فرماید ان الله ینزل الی السماء الدنیا فی کل لیلة الحدیث وبا عاشق
لابه گری کند یعنی ترحم کند ورافت نماید چون ترحم ورافت لازم لابه گریست
پس درین کلام ذکر ملزوم وارادت لازم باشد وگوید انی وحقی لک محب
یعنی من وسوگند بحق که ترا دوست می دارم فبحقی علیک کن لی محبا
پس بحق من بر تو تو هم مرا محب باش قوله گاه طلب این یعنی عاشق دامان
او

او در آویزد که الا طال شوق الابرار الی لقائی الاحرف تنبیه است
یعنی آگاه باش که دراز کشید شوق نیکوکاران بدیدار من وگاه شوق
او یعنی معشوق از گریبان این سر بر زند که وانی الیهم لاشد شوقا
منهم یعنی شوق من ایشانرا زیاده از شوق ایشانست مرا قال الله تعالی
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا الحدیث ومصنف از غایت
فصاحت ورعایت ادب تعلق شوق عاشق را بدامان رحمت معشوق
نسبت کرده اند وتعلق شوق معشوق را بگریبان وجود عاشق لاحاطته
علیه من غیر عکس نسبت داده اند قوله گاه این بینایی او شود
از مقام قرب فرایض که بنده متجلی را آلت ادراک حق متجلی شود تا گوید رایت
ربی بعین ربی قلت من انت قال انا انت من حیث الحقیقة گاه او
یعنی معشوق گویایی این آید از مقام قرب نوافل که حق متجلی آلت ادراک
بنده متجلی شود که فاجره حتی یسمع کلام الله در عشق چنین بوالعجبها باشد
قال الله تعالی وان احد من المشرکین استجارک ای ان جاء احد من المشرکین
واستامنک فامنه حتی یسمع کلام الله یعنی اعرض علیه القرآن حتی یسمع قرآن
بکلام الله یعنی با مشرکان بشنوند کلام الله را از زبان تو یا محمد از مقام کنت سمعه
وبصره ولسانه فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق الحدیث لمعه هفتم عشق در
همه اشیا ساریست یعنی پرتو وجود محض که عبارت از وجود عامست
در همه مراتب موجودات ساریست ناگزیر جمله اشیاست یعنی لابد همه
موجوداتست چه هیچ ماهیتی بی وجود عام وجودی ندارد وکیف تنکر

قرب

قوله
لمعه عشق

الحب حب وعشق چنانک مصنف در مقدمه ذکر کرده است عبارت
ازیک حقیقتست که آن وجود مطلقست یعنی وجود منکر هیشود وجود راو ما
فی الوجود الا هو یعنی نیست در وجود خارجی الا آن وجود عام که پرتو
وجود مطلقست ولولا الحب ما ظهر ما ظهر ما اول نافیه است وما دوم
موصول یعنی اکر سریان وجود عام در مراتب نبودی ظاهر نشدی از موجودات
آنچه ظاهر شده است وما ظهر فمن الحب ظهر وبالحب ظهر وانچه ظاهر شده است
والحب ساریة فیه بل هو الحب کله ووجود عام ساریست در عالم که عبارت
از تعین وجودست در مراتب امکان بلک عالم همان وجودست وبس
چنانک بیش ازین در مقدمات معلوم شد حب ذات محبتست
ومراد از حب درین مسئله محبتست چنانک از سخنان مصنف بعد ازین لمعه
معلوم خواهد شد یعنی محبت مستی محبتست وغیر او یعنی غیر محبت محابست
که مرتفع شود که اکر محبت مرتفع شود محب خود محب نباشد بل تعلق ونقل
از محبوب بمحبوب کو نقل فوادک حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول
نیست دوستی الا محبوب اول را که محبوب حقیقیست چه هر کرا از موجودات
دوست داری چون همه مظاهر جمال او بیند او را دوست داشته باشی
وبهرچه از موجودات روی آری وطلب کنی بدو روی آورده باشی
زیرا که همه مظاهر او بند واکرچه ندانی قول فکل مزین محبوب بدین ل
جبینهم کک قد دانوا وما فطنوا یعنی هر عاشقی که بمعشوقی شیفته شده است
مطیع ان محبوبست همه عاشقان بدرستی که مطیع تو اند وغیدا الله قوله

میل خلق جمله عالم تا ابد کر شناسند وکرنه سوی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی دیکران بر بوی تست
غیر او را نشاید که دوست دارند بلکه محالست زیرا که هرچه را دوست
دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نیست یا بهر حسن دارند
یا بهر احسان واین هر دو غیر او را نیست زیرا که حسن مجازی خوبان
عکس جمال اوست واحسان محسنان مجازی در حقیقت اثر احسان اوست
چه ذات محسن چون از ان خود نیست احسان که تابع وجود اوست بطریق
اولی که از ان او نباشد لمعه در تعریف محبت وبیان اقسام آن بباید
دانست که میان هر دو چیز ما به الاشتراکی هست که اقلش وجودیست
وما به الامتیازی نیز هست زیرا که چون دو اند پس میان ایشان من جمیع الوجوه
اتحاد نبود والا دو نبوده باشد بلک احدی عین ان دیکر بوده باشد وما
عبارت از ما به الاشتراکست ومحبت ازین مناسبتست ومحبت
منقسم به پنج قسمتست ذاتی وصفاتی وفعلی وحالی ومرتبی ووجه حصر آنست
که به بینیم مقتضی آن ارتباط که حکم مناسبتست میان محب ومحبوب ذاتست
تنها یا اعتباری دیکرست منضم بذات اکر ذاتست تنها آن محبت ذاتیست
چنانک دو کس همدیکر را دوست دارند تا آنک درمیان ایشان ظاهرا
مناسبتی نبوده باشد وعلامت این قسم آنست که محبت بین المتحابین
متحقق شود وسبب معلوم نباشد واکر ذات تنها نبود بلکه ذات
بود با اعتباری دیکر به بینیم که از ذات محب بسبب این اعتبار اثری بغیر او

متعدی می شود یا نه اکر متعدی می شود ان محبت فعلی بود همچنانک
صانع هر مصنوع خود را دوست می دارد برای آنکه از ذات او بسبب
صناعتش اثری دران مصنوع ظاهر شده است واکر متعدی نمی شود
به بینیم که ان اعتبار را بالنظر الی محله الذی قام به دوامی باشد یا نه اکر او را
درین محل دوامی نمی باشد ان محبت حالی بود چنانک محبت دو کس با همدیکر در حالت
سماع که با همدیکر ذوقها میکنند مادام که درین حالتند وچون ان حالت زایل
می شود ان محبت نیز زایل میکردد واکر ان اعتبار را دران محل که قایم باوست
دوامی باشد به بینیم که حکمی از احکام مرتبه که محل ثبوت آن اعتبارست واحکام او
بران اعتبار غالب هست یا نه اکر هست ان محبت مرتبی است همچنانک
محبت دو مؤمن همدیکر را که محبت ایشان من حیث الذات نیست بلکه
باعتباریست که ان اعتبار میان ایشان دایمست وحکم ان مرتبه که ایمانست
بران اعتبار غالبست واکر غالب نیست محبت صفاتیست همچنانک محبت مردم
مر زر وسیم را که ان محبت از اقتضاء ذات نیست وهم صدور را بری او را ذاتی
وهم سریع الزوال نیست بل دایمست وهم باعتبار غلبه حکمی از احکام مرتبه ایمانی
نیز نیست قوله وکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحة
این بیت از قصیدهٔ فارضیه است یعنی هر خوبی وصاحب ملاحت ورعنایی
که در عالمست خوبی وزیبایی او عاریت داده شده است آن هر دو را
از حضرت معشوق من وحسن هر زنی خوب وزیبا نیز عاریتست از
حسن حضرت معشوق من چه همچنانک در اصل وجود که حسن وملاحت

صفت واثر اوست حضرت معشوق اصلست ووجود مضاف
بهر خوبی فرع وعاریت از او وهمچنین در صفت واثر یعنی چون اصل
حضرت معشوقست وخوبی همه خوبان فرع خوبی او وعاریت از او بایشان
رسیده وکل عاریة لابد مردودة مولانا میکوید جزئی بسوی مایاند هر صور خوب از
از دیدن مرد و زن فارغ کنی بهلو قوله الا آنست که پس پردهٔ اسباب
وجهرهٔ احباب محتجبست قلبٔ نظر مجنون هر چند جمال لیلیست اما لیلی
آینه پیش نیست ولهذا قال من عشق وعف وکتم ومات مات شهیدا
شرط عفت وکتمان در عشق آنست که عفت دلیلست برانکه محبت که میل
ذاتیست حکم یکی ازین مناسبات مذکوره است نه میل طبیعی شهوانی و
کتمان دلالت میکند بران که محبت مضاف بان سر وجودیست که مکتوم
وباطنست نه بنفس وطبیعت تا باظهار وافشا بغیری جاره سازی کند لمعه
در تعریف عشق وفرق میان عشق ومحبت بدانک عشق عبارت از
محبت مفرطست پس عشق اعلی واخص باشد سوال اکر کویند که هرچه
بحضرت الوهیت از صفات منسوب ومضاف می باشد می باید که در غایت
کمال باشد لان کل صفة من صفاته ینبغی ان یکون فی المرتبة العلیا من
القوة والکمال پس اطلاق عشق هر خدا را از اطلاق محبت می باید که اولی
والیق باشد با آنک در کتاب وسنت اطلاق محبت مر او را بسی وارد
شده است دون عکسه جواب از دو وجهست اول آنکه اطلاق اسما
وصفات مر او را توقیفیست وچون از شارع در کتاب وسنت اطلاق

وجه دوم
عشق وارد نشده است لاجرم اطلاق عشق وا او را جایز نباشد
انک کامل از هر چیزی بحکم خیر الامور اوسطها وسط می باشد بس قید افراط
مخرج عشقست از صلاحیت اطلاق بر خدای تعالی را لانتفاء الافراط الخارج
المذموم عن الاعتدال المحمود عن صفاته واکرچه بعضی از محققان در غلبات
سکر و غلیان شوق اطلاق عشق و معشوق و عاشق وا او را سبحانه کرده اند
جنانک مولانا در بعضی از غزلیات ذکر کرده است وکفته شعر
تا جه عشقست آن صنم را با دل بر جوش من ... هر زمان کوید که چونی ای دل مجنون شده
نام عاشق بر منع او را زمن خود صبر نیست ... عشق معشوقم زحد عشق من افزون شده
اما چون ایشان در حالت سکر مسلوب بغلبات و مغلوب بسلبات کیاب
اکر جنانک درین حالت کشف ستری کنند مغفورند واکر منک ستری
کنند معذورند از عین القضاة همدانی منقولست که او باری عز اسمه را
بنامهای تخلف میخوانده است چون ازو برسیده اند جواب کفته است نظم
او معشوق منست بهر نامی که خواهم بخوانم واین رباعی کفته است
سرو سهی و ماه تمامت خوانم ... یا آهوی افتاده بدامت خوانم
زین هر سه بکوی با کدامت خوانم ... کز رشک نخواهم که بنامت خوانم
وبعض از مشایخ محبت را بالای عشق کرفته اند و استدلال بحدیث
مذکور کرده که من عشق الحدیث و حدیث دیکر که حبک الشیء یعمی ویصم
ووجه استدلال انکه چون عشق مشروط بشرط عفت و کتمانست
باوجود عفت و کتمان قوت تمیز در عاشق باقی باشد و بمرتبهٔ فنا نرسیده

باشد اما چون محبت بموجب حدیث دیکر موجب عمی و صم است بس محبت
مزیل تمیز شده و موذی بتحقیق یافتن بمقام فنا کردد و آنجه خواجه فرموده است
مقوی و موید این معنیست نظم
زشهوت نیست شهوت هیچ مطلوب ... که کین سر نداند مست معیوب
ولیکن چون رسد شهوت بغایت ... زشهوت عشق زاید بی نهایت
دکر چون عشق کردد سخت بسیار ... محبت از میان آید بدیدار
محبت چون بحد خود رسد تیز ... شود جان تو در محبوب ناچیز
بس بنابرین قول سوال کذشته از اصل
ساقط باشد قوله نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالیست که جمال همه
بیجهت یعنی جز آن جمال مطلق حقیقی همه جمالهای مجازی قبیحست زیراکه
عکس آن جمال حقیقیست و باستقلال وجودی ندارد و در محل زوالست
واکرچه مجنون نداند ان الله جمیل غیر او را فی الحقیقه نشاید که جمال باشد
زیراکه بخود وجود نبود او را از کجا جمال باشد یعنی آنراکه بذاته وجود حقیقی
نبود او را جمالی که قایم بوجودست بطریق اولی که نباشد و موصوف الجمال
یعنی در حقیقت جمیل مطلق اوست و محب جمال هم اوست جنانکه
دانستی چه جمال محبوب لذاته است اوست که بچشم مجنون نظر
بجمال خود میکند در لیلی و بذو خود را دوست می دارد شعر
در عشق تو هم تویی که تویی ... دایما بر جمال خود نکران
این بیت از ان خواجه است بس هر مجنون که نظرش در آینه دوست
بر جمال مطلق بود قلم انکار برو دکشد انجنین عاشقی که می شنوی

یعنی انجنین عاشق که در مظاهری که بجمال مقید موصوفند مشاهدهٔ جمال
مطلق الهی تواند کرد در دور زمان نیست قوله دعوی عشق مطلق مسلم نیست آدم
کانجاکه شهر عشقست انسان چه کار دارد یعنی دعوی عشق جمال مطلق
بحدوث موصوف از بنی آدم که بمقام فنا نرسیده باشد و از احکام و لوازم
انسانیت نکذشته باشد مسموع نیست و جمال مطلق حقیقی حضرت حق
راست که همه جمالهای مجازی در مظاهر کونیه اثر و برتو و فروغ اوست
و از ینجاست که شیخ ابن الفارض کفته است شعر
وصرح باطلاق الجمال ولا تقل ... بتقییده میلاً لزخرف زینة
قوله هرچه هست آینهٔ جمال اوست بس همه جمیل باشند لاجرم همه را
دوست دارد و چون در نکری خود را دوست داشته باشد خود هر
عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد زیراکه در آینهٔ روی معشوق
جز خود را نه بیند لاجرم جز خود را دوست نکیرد المؤمن مرآة المؤمن والله
المؤمن بیان این همه میکند معنی این کلمات ظاهرست قوله سعی
رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک ... جام جهان نماست چون درنکری
یعنی دیدهٔ بصیرت را بکحل نور الله روشن کن که هر ذرهٔ از ذرات موجودات
آینه است که در وی جمیع حقایق الهیه و کونیه را بدیدهٔ بصیرت مشاهده
توان کرد قوله انکه بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند
آن محبوب باشد که صورت خود را در آینه بیند زیراکه شهود محب بسمع
وبصر او بمقتضای کنت سمعه وبصره ویده ولسانه عین محبوبست

بس هرچه عاشق بیند و داند و شنود و کوید بانچه بیند و داند و کوید و شنود
همه عین محبوب آید بس محب و محبوب و طالب و مطلوب از روی
ظاهر یکی اند اما فهم هر کس اینجا کی رسد معنی این کلمات نیز ظاهرست
قوله هر کدایی مرد سلطان کی شود یعنی کدا مصاحب سلطان الا
نباشد چه مصاحبت را مناسبت می باید و در میان کدا و سلطان از اقسام
مناسبات خمسهٔ مذکوره هیچ یکی نیست بشه آخر سلیمان کی شود
برای عدم مناسبت بینهما نه عجب اینست کان هم کدا ... چون که سلطان سلطان کی شود
یعنی چون یک برتو وجودست که بر مظاهر سلطانی و کدایی تافته است بس
هر دو در حقیقت یک وجود باشند و از ینست که ناظم میکوید شعر
بو العجب کاری و بس نادر سبب ... این جو عین آن بود آن کی شود
من حیث الحقیقة هر دو یک وجودند این یک عین آن یک کی شود چه این معنی
مقتضی اثنینیتست و این ابیات ثلثه از ان خواجه است قوله
لمعهٔ هشتم محبوب یا در آینهٔ صورت که عبارت از عالم اجسامست
روی نماید یا در آینهٔ معنی که عبارت از عالم ارواح و مثالست یا ورای
صورت و معنی که عبارت از اعیان ثابته است اکر جمال را بنظر محب
در کسوت صورت یعنی اجسام جلوه دهد محب از شهود یعنی از رویت
لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند خورد لوجود المناسبة
بینهما و عدم سطوة التجلی من وراء حجب الصور ذنب بدانکه نور حقیقی
را که عبارت از ذات حقست من حیث تجرده من النسب والاضافات

ادراک نتوان کرد لاجرم چون عایشه از رسول علیه السلم پرسید که هل رأیت ربک فرمود نورانی اراه یعنی نور مجرد را رویت ممکن نیست و چون ابن عباس پرسید فرمود که دیدم توفیق و تلفیق درمیان این دو حدیث آنست که چون حدیث عایشه را با ابن عباس نقل کردند گفت ویحک ذاک اذا تجلی فی نوره الذی هو نوره یعنی رویت باعتبار تجرد ذات از مظاهر ونسب و اعتبارات متعذرست اما در مظاهر از ورای حجابیت مرآت ممکنست شعر کالشمس یمنعک اجتلاءک وجهها ۰۰ فاذا اکتست برقیق غیم امکنا ۰ مولانا گوید شعر بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند ۰ بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد ۰ وبدین معنی حضرت رسالت اشارت کرده است درمیان رویت جنانه که برویت قمر مشبه است حیث اخبر عن اهل الجنة انهم یرون ربهم و انه لیس بینهم وبینه حجاب الا رداء الکبریاء علی وجهه فی جنة عدن فینبه علیه السلم علی بقاء رتبة الحجابیة وهی رتبة المظهر فاینما تولوا فثم وجه الله قوله سر رایت ربی فی احسن صورة باوی بگوید که فاینما تولوا فثم وجه الله وجه وجه دارد معنی الله نور السموات والارض با وی درمیان نهد که ۰ جانا ز بلندی و بستی توی ۰ ندانم چه ای هر چه هستی توی معلوم کند که انکس گفت ۰۰ یاری دارم که جسم و جان صورت اوست چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست ۰ هر معنی خوب و صورت پاکیزه کندر نظر تو آید آن صورت اوست ۰ چرا گفته است این رباعی از آن شیخ است و معنی این کلمات ظاهرست قوله واگر جلال او ازلی پرده

معنی

۴۲ معنی در عالم ارواح تاختن آرد محب را از خود جان بستاند لکون التجلی الالهی واقعا بلا حجاب الصورة وشدة سطوته وغلبة قوته که از وی نه رسم ماند و نه اسم یعنی بکلی هستی مجازی او را محو کند اینجا محبت لذت شهود یابد و نه ذوق وجود شناسد چه لذت و ذوق قایم بوجود بوا بود و چون سطوت تجلی محب را از وجود خود فانی کرده است لذت و ذوق کجا متصور گردد اینجا فنای لم یکن که وجود ممکنست و بقاء من لم یزل که وجود واجبست با او نماید که طهرت لمن ابتغیت بعد فنائه فکان بلا کون لانک کنته چگونه باشد یعنی ظاهر شدن برانک او را باقی گردانیده ببقای حقیقی خود بعد از آنک فانی شده است از وجود مجازی خود پس موجود شده است پس وجود مجازی از برای آنک وجود حقیقی تو قایم مقام وجود مجازی او شده است قوله واگر محبوب حجاب صورت و معنی از غیش جلال و جمال بر افکند سطوت ذات بی حجاب صورت و معنی اینجا با محب همه این گوید در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار و لایت بدو تن رخت بربند که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی ۰ حکایت میکنند که نهر عیسی جدولیست که از شط کشیده اند برای عمارت و زراعت مواضع چند برده اند و نهر الله عبارتست از طغیان شط که چون زیاده می شود نهر عیسی را باطل میکند و این مثل را برای آن آورده که چون وجود حقیقی بر وجود مجازی غالب می شود بحکم جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا ۰ وجود مجازی زایل شود

یا من

اللمعة ۱۴

که الحادث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر مولانا در مثنوی آورده که

چون قدم آمد حدث گردد عبث ۰ پس کجا یابد قدم را حادث

بر حدث چون زد قدم زنگش کند ۰ چون که گردش نیست هم رنگش کند

قوله پشه پیش سلیمان علیه السلم از باد بفریاد آمد سلیمان خود که خصمش را حاضر کنید پشه گفت اگر مرا طاقت مقاومت او بودی از و بفریاد دنیامدی شعر خلق او وی کی نماید او ۰ در کدام آینه در آید او این بیت حکیمست یعنی تجلی ذاتی را هیچ مظهری از موجودات قابلیت ندارد که طاقت تواند آورد لقوة التجلی الذاتی قوله لمعه ۱۴ محبوب آینه محبست در و بچشم خود جز خود را نه بیند و محب آینه محبوب است که در و اسما و صفات و احکام آن بیند و قد مر بیان هذه الکلمات فیما سبق و قوله وچون محب اسما و صفات او را عین او یابد چنانک در مقدمات معلوم شد لاجرم گوید شعر شهدت نفسک فینا وهی واحدة تو مشاهده کردی حقیقت خود را در مظهریت ما و حال آنک آن حقیقت واحدست بوحدت حقیقی که در مقابله کثرتی نیست کثیرة ذات اوصاف واسماء یعنی کثرتی که اوصاف و اسما بسیار دارد کثرتی نسبی اعتباری به حقیقی چنانک معلوم شد ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا و ما در تو مشاهده کردیم بعد از کثرت وجود مجازی اضافی عینا به اتحد المرئی والرائی یعنی را یعنی وجودی را که بسبب آن وجود متحد شوند مرئی و رائی یعنی هر دو بیک وجود موجود شوند قوله چنین میگوید شعر

لمعه ۹

جام

۴۳ جام جهان نمای من روی طرب فزای تست گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو بیت خواجه است یعنی آینه من وجود تست و وجود من نیز آینه تست پس اینکی بحکم المومن مرآة المومن از طرفین باشد کما مر تقریره قوله انکاه که محبوب آینه بود محب نظر کند اگر در و صورت باطن و معانی خود بیند متشکل بشکل ظاهر خود نفس خود را دیده باشد بچشم خود و او را از جهة من یکون الحق جمیع قواه که عبارت از قرب نوافلست حاصل شده باشد قوله واگر صورتی بیند غیر شکل خود و ورای آن چیزی داند که مت بر عین خود صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب جسد بمرتبه قرب نوافل رسیده باشد بباید دانست که در جمیع نسخ لمعات چنین واقع شده که واگر صورتی بیند جسدی غیر شکل خود ظاهر آنست که درین عبارت از نساخ تحریفی شده باشد بعد یابهو و عبارت صحیح آنست که واگر صورتی بیند غیر متشکل بشکل جسدی چه این کلمات را از فتوحات شیخ اکبر نقل کرده است بر سبیل ترجمه چنانک بعد ازین بعبارتی که شیخ اکبر در فتوحات نوشته بر سبیل تبرک و تیمن نوشته شود ان شاء الله تعالی قوله اما اگر محب آینه بود نظر کند صورت اگر مقیدست بشکل آینه حکم او را یعنی آینه را باشد از طول و عرض و استدار و انحنا و بزرگی و کوچکی که لون الماء لون انائه یعنی فی الخضرة والحمرة و الصفرة والتثلیث والتربیع والاستدارة واگر خارج شکل خود بیند بداند که آن مصورست که محیطست بهمه صورتها والا من ورائهم محیط تیمم قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات فی الباب الثامن والخمسین وخمسمأ

السّلم
فی معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة الاسم السلام فاذا خصّ العبد وهو عند
مع الحق فی هذه الحضرة وکان الحق مرآة له فلینظر مایری فیها من الصور فان
رای فیها صورة باطنه ومعاینه متشکل بشکل ظاهره فلیعلم انه رای نفسه وما
حصلت له درجة من تکون الحق جمیع قواه وان رای صورة غیر متشکل بشکل
جسدی مع تعقله ان ثمة امرا ما هو عینه فتلک صورة الحق وان العبد فی ذلک
الوقت قد تحقق بان الحق قواه لیس هو وان کان العبد فی هذا الشهود هو عین
المرآة وکان الحق هو المتجلی فیها فلینظر العبد من کونه مرآة ما تجلی فیه فان تجلی فیه
ما مقید بشکله فالحکم للمرآة لا للحق فان الرائی ایاها ولها الحکم فیه فیعلم بالتقیید انه
بشکل المرآة ان الذی رآه قد تحول فی شکل صورته فی انواع ما تعطیه حقیقته
فی تلک الحال وان رآه خارجا عن شکل ذاته فیعلم انه الحق الذی هو بکل شیء محیط
وازین کلمات شیخ هم معلوم میشود که مراد از محبوب واجبست که حق
سبحانه است ومراد از محب ممکنست که بنده است قوله چون محب مفلس
از عالم صورت یعنی صور عنصری ومثالی وروحانی قدم فراتر نهد تحلّی
محبوب متعالی صفت خواهد یعنی محبوب حقیقی که وجود مطلقست
وسر بمحبوبی فرو نیارد که مقید بود بشکل در عالم عنصری ومثال در عالم مثالی
وروحانی یا بقید علم ووصال در عالم معنوی جمله صور مذکوره از شهود او
یعنی از رؤیت او محو شود محبوب راپی واسطه صور بیند زیرا که انما
یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم یعنی حق ظاهر نمیشود الا در وقت مستهلک
شدن رسوم بشریت والله الهادی قوله در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد

لان

لان الصورة محدودة محصورة متناهیة والحقیقة بخلافها فکیف تسع
الصورة الحقیقیة در تنگه گدایان سلطان چکار دارد لضیق المحل وسعة
الحال وعدم المناسبة بینهما صورت پرست غافل معنی چه داند آخر
کو با جمال جانان پنهان چه کار دارد ومعنی این بیت ظاهرست قوله
لمعهٔ دهم ظهور را یا صفت محبوبست یعنی صفت وجود واجبست
وخفا وکمون صفت محب یعنی صفت عین ثابتهٔ ممکن قال الشیخ الاکبر
فی آخر الفصوص اعلم ان الظهور للوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان
فیه وان البطون صفة ذاتیة للاعیان وقال ایضا فی مفتاح الغیب الشیء
اذا اقتضی امرا لذاته لا للشرط لا یزال علیه ما دامت ذاته قوله چون صورت
محبوب در آینهٔ عین محب ظاهر شود آینه بحسب حقایق خود ظاهر را
حکمی بخشد یعنی آینه باعتبار آنکه مدورست یا طولانی صورت ظاهر را دران
آینه حکمی بخشد از استدارت واستطالت چنانکه ظهور آن صورت ظاهر را
یعنی صورت ظاهر شده را دران آینه اسمی بخشد از مستدیر ومستطیل
قوله ولدت امّی اباها ان ذا من عجباتی شعر از آن حسین بن منصور
مراد از ولادت ظهورست واز تولید اظهار واز ام طبیعت واز اب
روح یعنی چون انسانیت هیئت اجتماعیست میان روح وطبیعت
ونتیجهٔ هر دو عالم طبیعت منفعل ومتاثر ازو وحقیقت امر وروح موثر
دروی ونتیجهٔ آن عین انسانست پس درجهٔ پدری روح را باشد
ودرجهٔ مادری طبیعت را ومیگوید این معنی آنست که شیخ میگوید در قصیدهٔ لامیه

لمعه

خال
خود آورده است شعر ابوک الروح ونور الحق والده ما وانک الطبع فاعلم والهوی
وهم خود ترجمهٔ آن بیت کرده است شعر ترا است روح پدر نور حق ورا والد
طبیعتست چو مادر هوا، نفست خال ما وبیان وجه استشهاد آنست که ظهور ابوت
روح مرانسان را بسبب امومهٔ طبیعتست مر او را اگر امومت طبیعت مر
انسان را نبودی ابوت روح مر او را ظاهر نشدی وتحقیق آن در ما سبق گذشت
اینجا منع ما پی پیدا آید تو پی واو پی آشکارا گردد یعنی هر یکی را
از منتسبین ظهور بسبب آن دیگرست قوله مادام که محب را شهود جمال
محبوب در آینهٔ صورت روی نماید لذت باالم صورت بندد
اندوه وشادی ظاهر شود قبض وبسط دامن گیرد خوف ورجا کار گر
گردد مادام که سیر سالک در مقام نفست از احوال ناملایم وملایم
که بروی طاری می شود تالّمی وتلذذی پیدا می شود که آنرا خوف ورجا
گویند وچون سیر بمقام قلب رسد قبض وبسط میخوانند وچون بمقام روح
ترقی کند هیبت وانس نام دارد پس مناسبت بترتیب طبیعی آن می
بود بنا بر اصطلاح متصوفه که مصنف خوف ورجا را بر قبض وبسط مقدم
می کرد وهیبت وانس را نیز ذکر میکرد لما عرف من اصطلاحهم وباقی معانی
در لمعهٔ هشتم معلوم شد قوله اما چون لباس صورت بر کشید و در
محیط احدیت غوطه خورد او را نه از عذاب خبر بود نه از نعیم نه امید
داند نه بیم نه خوف شناسد نه رجا هم درین لمعه گذشت چه تعلق
خوف ورجا بماضی ومستقبل بود یعنی سالک را آنچه در زمان ماضی

ازوی

ازوی فوت شده است می ترسد وبر آنچه در زمان مستقبل خواهد
آمد امیدواری باشد واو در بحری غرقست بحر احدیت که آنجا
نه ماضیست ونه مستقبل همه حالست در حال یعنی آن بحر احدیت
چون بی نهایتست وطرفین ندارد پس ماضی ومستقبل در آنجا متصور
نشود قوله کسی کندر نمکسار او فتد گم گردد اندروی من این دریای پر شور
آورده اند که اگر لاشهٔ حیوانی اتفاقا در میان نمکسار افتد بمرور ایام و
گذر اعوام آن لاشه بکلی نمک مستحیل میگردد واز نجاست خود برهد
وحکم طهارت باو ملحق می شود ومادام که اثری هستی آن لاشه چیزی باقی
مانده باشد هنوز می کند وبکلی نمک نمی بندد اکنون خواجه عطار میفرماید
که چون حیوانی نجس بمجاورت نمکسار طاهر حکم طهارت میگیرد پس این
دریای وحدت را کمتر از نمکساری نمی دانم چون در وی مستغرق شوم
نجاست حدوث امکانیت مرا بطهارت قدم ووجوبت خود مبدل
گرداند ونیز تمامت خوف یا از حجاب بود که منافی وصالست یا
از رفع حجاب که سوخته گردد واینجا از هر دو ایمنست زیرا که حجاب
میان دو چیز فرض توان کرد اینجا یعنی در حالت استغراق در بحر وحدت
چو یکی نتواند بود چه وجود مجازی در وجود حقیقی مضمحل شده است
واز رفع حجاب هم باکی ندارد چه از رفع حجاب کسی را باکی بود
که ترسد که از تاب سبحات بحکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی
الیه بصره من خلقه سوخته گردد ومن هو النار کیف یحترق

از نمک کمتر نمیدانم

یعنی جون هیزم از هستی هیزمی خود رمید و بآتش رسید جه اورا
دیکر قابلیت احتراق نماند قوله نیست راکعبه وکنشت بکیست
یعنی ازنیست قلم تکلیف بر می خیزد و فرق میان کعبه وکنشت کردن
از لوازم تکلیفست سایه را دوزخ و بهشت یکیست جه الم نار
از دوزخ جه لذت نعیم از بهشت موجود را باشد وجون وجود مجازی
از میان برخیزد الم و لذت کجا متصور شود قوله اذا طلع الصباح نجم راح
تساوی فیه سکران وصاح راحی را اشتقاقش از رحیست یعنی کردنده
ومعنی بیت آنست که جون صباح روز قیامت عظمی که عبارت از
فنای تعینا تست طلوع کند برستارکان مظاهر کونیه که در لیالی امکانیه
وجود متوهم عارضی داشتند برابر شود در وی اصحاب سکر و ارباب صحو
از سالکان راه حق لزوال التعینات الفارقة بینهم ویرزوا لله الواحد
القهار لمعه در تعریف قیامت وبیان اقسام آن بدانک لفظ قیامت
عند اهل التحقیق مشترکست لاا است که اطلاق میکنند بر انبعاثی که
بعد از فوت طبیعی میباشد مرحیاتی را که در احد برازخ علوی یا سفلی میباشد
بحسب حال میت در حیات دنیوی قال علیه السلم کما تعیشون تموتون وکما
تموتون تبعثون وآنرا قیامت صغری کویند والیه اشارة النبی علیه السلم
بقوله من مات فقد قامت قیامته وکاه اطلاق میکنند بر انبعاثی که
بعد از موت ارادی میباشد مرحیات قلبی ابدی را در عالم قدس کما
قیل مت بالارادة تحی بالطبیعة وآنرا قیامت کبری کویند والیه

الاشارة فی قوله جل وعلا او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا
یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها الآیه وکاه
اطلاق میکنند بر انبعاثی که بعد از فنا فی الله میباشد مرحیات حقیقی را
عند البقاء بالحق وآن عبارت از حالت وصول عارفست آن
زمانی که کونین در نظر او محو و منطمس کردد ولا یبقی الا الحی القیوم نظم
آید قیامتی بسرم تا بدیدم ابنک رویش در بهشت ولبش حوض کوثرست
وآنرا قیامت عظمی کویند والیه الاشارة فی قوله تع واذا جاءت الطامة
الکبری قوله نور نور را نسوزد بلک درو مندرج شود لعدم مابه المبا
والامتیاز ووجود مابه المناسبة والاتحاد پس اهل احدیت را
نه خوف باشد نه رجا نه نعیم بود نه عذاب لا علت قول ابویزید را
کفتند کیف اصبحت کفت لا صباح عندی ولا مسا شعر
اینجا که منم نه بامداد ست نه شام نه بیم و نه امید نه حال و نه مقام
بدانک مراد از حال نزدیک صوفیان وارد یست غیبی که از عالم علوی
کاه کاه بدل سالک فرو آید و درآمد شد بود تا کاه که او را بکمند جذبه الهی
از مقام ادنی باعلی کشد و مراد از مقام مرتبه ایست از مراتب سلوک
که در تحت قدم سالک آید و محل استقامت او کردد و زوال نپذیرد
و خواجه کوید در مختار نامه خود شعر تا وارد غیبی سفرست آن تو نیست
جون در تو مقیم کشت آن تو بود انا الصباح والمسا لمن یتقید بالصفة
وانا لا صفة لی جون نیست راذات صفت جون باشد یعنی

صباح و مسا نمی باشد الا بنسبت با شخصی که بصفت مقید باشد ومرا
صفت نیست جراکه ذات نیست یعنی وجود مجازی اضافی متوهم
من فانی شده است پس صفت که باوجود قایمست بطریق اولی
که فانی شده باشد پس پیش من صباح و مسا نباشد جراکه جون ذات
نیست پس صفت که بذات قایمست هم نباشد قوله لمعه بدانکه
بدانک میان صورت وآینه بهیج وجه نه اتحاد ممکن بود نه حلول
کوید انکس درین مقام فضول که تجلی نداند از حلول
بیت از ان حکیمست حلول و اتحاد در دو ذات صورت بندد
ودر جشم شهود در همه وجود جز یک ذات موجود نمی تواند بود شعر
العین واحدة والحکم مختلف وذاک سر لاهل العلم ینکشف
یعنی وجود واحد مطلقست وحکم مراتب بحسب حقایق مختلف وان
سریست که مر اهل علم را منکشف میشود سر مر حرز خلاصه و مراد دو علت
غائی انجیزست لمعه در بیان اتحاد بر قول ارباب حقیقت باید
دانست که حلول و اتحاد در میان دو جیز که من کل الوجوه باهمدیکر متغایر
باشند عند اهل الله شرکست مطلق تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا
حلول و اتحاد اینجا محالست که در وحدت دویی عین ضلالست
ودیکری کفته است شعر توحید حلول نیست نابودن تست ورنه بکزاف باطل حق نشود
بلکه اتحاد عبارتست از ظهور سلطان اصل که وجود مطلقست بر
فرع که وجود مضافست ببنده بحیثیتی که فرع را از تصرف معزول

کرداند و خود نایب مناب او شود خواجه کوید شعر
زباطل جون کذشتی حق بماند مقید نیست مطلق ماند
جنید اکرجه در حس ظهور صفات و افعال مضاف بذات بنده نماید اما
در حقیقت مضاف بذات حق باشد که متصرفست در بنده بصفات الالهی
والیه الاشارة فی نص کنت له سمعا و بصرا ولسانا ویدا فبی یسمع وبی یبصر
وبی ینطق وبی یبطش الحدیث وشیخ عارف ابن فارض در قصیده خود کفته شعر
وها انا ابدی فی اتحادی مبدای وانهی انتهائی فی تواضع رفعتی
واثبت بالبرهان قول ضاربا مثال محق والحقیقة عمدتی
بمتدعه ینبیک فی الصرع غیرها علی فمها فی مسها حین جنت
مولانا کوید جون پری غالب شود بر آدمی کم شود از مرد وصف مردمی
هرجه کوید آن پری کفته بود زین سری که زان سری کفته بود
جون برآید این دم و قانون بود کردکار این پری پس جون بود
اوی او رفته پری خود او شده ترک بی الهام تازی کو شده
جون بخود آید نداند یک لغت جون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی
قوله صاحب کشف جون کثرت در احکام بیند باعتبار سر وجود
عام در مراتب مختلفه متعدده نه در ذات که وجود مطلقست
داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند مصنف میکوید
برف خوانند آب را جو بیت باز جون حل شود جکویند آب

جه ذات را کمالیست من حیث اطلاقه که قابل تغیر و تاثر نیست نور
بالوان آبکینه منصبغ نمیشود اما چنان می نماید ـ شعر
لا لون للنور لکن للزجاج بدا شعاعه فتراآی فیه الوان
واکر ندانی که جه میکویم در جشم من آی و نظر کن تا ببینی شعر
آفتابی در هزاران آبکینه تافته بس برنک هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنکهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته
یعنی وجود عام واحد که وی را از آفتاب بمظاهر و مراتب بسیار معین شده است بس برنک و صورت هر مظهری از آن مظاهر بحسب مقتضای ماهیت آن مظهر پرتوی انداخته است در مرتبهٔ روحانی بصورت ارواح و در مرتبهٔ ضیائی بصورت مثال و در عالم مثلی جسمانی بصورت اجسام ظاهر شده است و جمله یک وجود عامست که بصورتهای مختلف بحسب اختلاف استعداد ماهیات در آمده است چنانکه معلوم شد قوله
لمعهٔ دوازدهم هر که بحقیقت این در بکشایند یعنی عنایت الله بسلوک یا جذبه هر سالکی را که از مقام حجابیت رهانیده بمرتبهٔ دولت فتح رساند در خلوتخانهٔ نابود خود که عبارت از عین ثابتهٔ اوست بنشیند یعنی قلباً و قالباً متوجه عین ثابتهٔ خود کردد و از اغیار عزلت کزیند وجود او و دوست را در آینهٔ یکدیکر می بیند بیش سفر نکند جه سفر الی الله اول اسفارست اینجا قطع شود لا هجرة بعد الفتح این حدیث نبوی را سبب ورود آنست که بیشتر از آنکه فتح مکه شد حضرت رسالت علیه السلام

فرمود لا هجرة بعد الفتح یعنی لا هجرة من مکة الی المدینة بعد فتح مکة قوله بیت
آینه صورت از سفر دور است کو بدیرای صورت از نور است
این بیت از آن حکمت ظاهرا که درین بیت از نساخان تغییری بحسب تقدیم اینه و تاخیر صورت رفته است جه معنی بیت برین طریق که واقعست راست نمی آید بلکه جنین می باید که صورت آینه از سفر دورست یعنی صورتی که در آینه تافته است جسمی ندارد که از جایی بجایی رود یا رحلت کند و بآینه در آید رحلت از جسم متصور میشود بس آن صورت عکسیست که در آینه منعکس شده است و مراد از ین بیت آنست که دل حقیقی که احدیت جمع جمیع حقایق کونیست از طبیعی روحانی و اوصاف و شئون ربانی بلکه از فتح مکهٔ مقام جمع و اعتدال حقیقی که ام القری است همچون کوی کامل الاستدارهٔ است ولکن در وی تغرات معنوی از خشونت جواهر حقایق طبیعی و روحانی و مثالی و جسمانی بسیارست و صقال آن جز بدوام ذکر و نفی خاطر و تفریغ محل که رافع حجب و موحد کثرات اند نباشد و چون وحدت حقیقی در لواء رقایق دل حاصل شود و خشونت نماند دل مستعد قبول تجلی احدیت جمع شود و حکم کوی آن بود دل که وقت بجایی جز خدا اندرو نباشد هیچ
قوله خود از خلوتخانه سفر نتوان کرد جه سیر الی الله منقطع شد فاین تذهبون بس کجا میروید جون راه نمانده است از اینجا عزلت ممکن نکردد لا سیاحة فی امتی سیاحت نیست در امت من از اضافت امت با خود معلوم می شود که خواص امت مراد اند یعنی جون خواص امت من

بشرف اسلام و سعادت ایمان و کرامت احسان و فخر توحید مشرف و مستسعد و مکرم و مفتخر شده اند سفر الی الله را قطع کرده اند قوله اینجا راه سیری شود طلب نماند قلق بپایان آمد ترقی نماند اضافت ساقط افتد که التوحید اسقاط الاضافات اشارات مضمحل کردد حکم من و الی که دلالت بر ابتدا و انتها می کند طرح شود جه وجود را ابتدا و انتها نیست تا ظرف اول و آخر تواند بود اینجا زبان صاحب خلوت همه این کوید شعر
خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا ولو کان غیری لم یصح وجودها
خلوت کزیدم با آنکه دوست می دارم بس نبود آن محبوب غیر ما و اکر محو من غیر من بود صحیح نمی بود وجود او و تانیث ضمیر در وجودها از برای آنست که عادت عرب عربا آنست که ضمایر محبوب را ضمیر تانیث می آورند از برای آنکه محبوب ایشان غالبا مونث می بوده است مراد ازین آنست که محبوب ما در حقیقت همان وجود ماست که مضافست بمن که اکر غیر من می بود خود موجود نمی بود جه در جشم شهود بجز از یک وجود موجود نتواند بود بلی بعد ازین اکر سفری بود در وی بود و در صفات او که سیر دوم است و آنرا سیر فی الله خوانند ابو یزید این آیت بشنید که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا نعره زد و کفت من یکون عنده الی این یحشر و فدحع وافد است و وافد اشتر سوار را کویند دیکری بشنید کفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن یعنی من الاسماء و الصفات الجلالیة القهریة الی الاسماء و الصفات الجمالیة اللطفیة و مصنف قول ابو یزید و جواب دیکری مر او را از فتوحات مکی نقل کرده است قال

قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات فی الباب الثالث و الثلاثین و علی هذا المخرج قوله یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا و کیف یحشر الیه من هو جلیسه و فی قبضته سمع ابو یزید البسطامی قاریا یقرأ هذه الآیة یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا فبکی حتی نزل الدمع المنبر بل روی انه طار الدمع من عینیه حتی ضرب المنبر و صاح و قال یا عجبا کیف یحشر الیه من هو جلیسه فلما جاء زماننا سئلنا عن ذلک فقلت لیس العجب الا من قول ابو یزید و اعلموا ان ما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته و الاسم الرحمن ما له سطوة من کونه الرحمن انما الرحمن یعطی الانس و اللطف و العفو و المغفرة فلذلک یحشر الیه من الاسم الجبار الذی یعطی السطوة و الهیبة و انه جلیس المتقین فی الدنیا من کونهم متقین و علی هذا الاسلوب تاخذ الاسماء الالهیة و تمیزه من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی و دلالة علی حقیقته التی بها تمیز عن اسم آخر فافهم لمحه در بیان اسفار اربعه بدانکه سفر سالکان بسبیل حق دو قسمست سیر الی الله که او را سفر من الخلق الی الحق میکویند و سیر فی الله که او را سفر فی الحق میکویند و مصنف هر دو را ذکر کرده است و بعد ازین هر دو سفر ثالث سفر من الحق الی الخلق است و رابع سفر فی الخلق بالحق است و السفران الاولان من مراتب مقام الکمال و الاخیران من مراتب مقام التکمیل شیخ ابو مدین مغربی که از کبار مشایخ بوده است کفته است من علامات صدق المرید فی ارادته فراره عن الخلق و هذا حالة الرسول علیه السلام فی خروجه و انقطاعه عن الناس فی غار حراء فما زال رسول الله للتجنب ای للبعد و محققان متصوفه اجماع کرده اند بر آن که سالک طریق حق را

در بدایت حال عزلت بحسم واجبست مگر اگر صحبت شیخ مرشد و خدمت او
ثم قال و من علامات صدق فراره عن الخلق وجوده للحق فما زال رسول الله
علیه السلام یتحنث فی انقطاعه حتی وجه الحق چه مشایخ گفته اند الطلب ثم الوجدان
تو آمان مولانا می گوید سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
سنگ بر آهن زدی آتش بجست این نباشد ورنباشد نادرست
اگر روزی ببینش بخت و نجات نگرد حشمش کم درنادرات
شیخ میگوید تو نرفتی راه ازان ننموده اند کس نزد این در که درنگشوده اند
ثم قال و من علامات صدق وجوده للحق رجوعه الی الخلق کما کان بعثه الرسول
بالرساله الی الناس **سوال** اگر گویند شیخ ابو سلیمان دارانی فرموده است
لو وصلوا ما رجعوا پس درمیان سخنان این دو بزرگ تناقض باشد **جواب**
بدانکه هر یکی ازین دو بزرگ اطلاق لفظ رجوع بر معنی دیگر کرده است پس دو
لفظ رجوع وارد بر یک معنی نباشد تا طلاق تناقض متحقق گردد مراد از رجوع در سخن ابو سلیمان
انست که رجوع بشهوات طبع و لذات آن کنند که سالک در ابتدا حال از ان توبه کرده
باشد و مراد از رجوع در سخن ابو مدین رجوع و اصلیست بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد
طالبان عن اذن الحق و بصیرة تامة و الله هو المرشد الحقیق و الداعی الی سواء السبیل
پس درمیان کلام هر دو بزرگ تناقض نباشد و الله المرشد **قوله لمعه**
سر در هم محجوب هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت بهر آن بر روی فرو گذاشت
تا محب خوی فرا کند و او را بس پردهٔ اشیا می بیند تا چون دیده
آشنا شود و عشق سلسلهٔ شوق بجنباند مدد عشق و قوت شوق لمعه

پرده ها یکان یکان فرو کشد آنگاه برتو سبحات عزت هو هوم را
بسوزد و او بجای او نشیند و همگی عاشق شود خانکه هر چه گرد
از و بدو گیرد هر چه بخشد از و بدو بخشد مگر اشارت مصطفی
علیه السلام درین حدیث که صلوة بسواک خیر من سبعین صلوة بغیر سواک
بچنین سری بود که نماز تو بی تو به از هفتاد نماز تو با تو زیرا که تا تو با
تویی آن هفتاد هزار حجاب مسدود لست و چون تو بی تو شوی حجب
ترا محجوب گردانند و همچنین ترا فرمان لم تکن تراه چنان تواند بود که اگر تو نباشی
او را بحقیقت ببینی معانی این کلمات ظاهر است اما شیخ هو بود در قصیدهٔ
لامیه آورده که حجب ظلمانی مراتب عوالم جسمانیت و حجب نورانی مراتب عوالم
عقول و نفوس و مجردات و این حجب در راه سلسلهٔ ترتیب است نه در راه
وجه خاص که مخصوص بامل جذبه فافهم **قوله گفته اند این حجب صفات**
آدمیت نورانی چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جملهٔ اخلاق
حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و گمان و رسوم و عادات و جملهٔ اخلاق
ذمیمه پرده ها نور و ظلمت از عز در یقین و در گمان دانسته اند
پرده های نور چون یقین و لوازم آن و پرده های ظلمت چون گمان و توابع ان و این جمله
را مصنف مستحسن نداشته است چنانک بعد ازین بیان میکند **لکن اینجا هر**
اگر چنانک حجب آن صفات بودی سوخته شدی لو کشفها لا حرقت
سبحات وجهه ما ادرکه بصره من خلقه سبحات جمع سبحه است و سبحه مهرها
تسبیح را میگویند و سبحات را استعاره کرده است از اشعه نور و جمی که آن وجه را

از نقصان امتزاج نور چیزی از آثار ظلمت تقدیس و از مکن مدرک از ادراک
آن نور تنزیه میکند و وجه حق عبارت از ظهور نور وجود مطلق ازان جهت
که مواجه همگی حقایق عالمست و ما در بصره راجع بخلقست **یعنی اگر خلق و**
اوصاف خلق ادراک سبحات کنند که عبارت ازان اشعهٔ نور وجود است
سوخته شوند و می بینیم که ما رویت سوخته نمی شوند و حجب ام مسدود
می یابیم یعنی از عدم احتراق ایشان عدم ادراک لازم می آید و از عدم ادراک ایشان
وجود حجب لازم می شود و نمی شاید که این حجب خلق و صفات خلق باشد و الا محو
شدندی **پس این حجب اسما و صفات او تواند بود حجب نورانی چنانک**
ظهور و لطف و جمال و حجب ظلمانی چنانک بطون و قهر و جلال و موید
این وجه است آنچه شیخ کبیر در نفحات گفته است من الاسماء و الصفات
الوجودیة الثبوتیة و الظلمانیة العدمیة من السلبیة **تنبیه** بدانک مصنف
درین لمحت جمال را بظهور و جلال را ببطون نسبت داده است و در دیباچه
کتاب در آنک گفته است و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندرج
در جلال بر عکس کرده بود چنانک تقریر رفت پس ظاهرا درمیان این دو سخن
تناقض باشد **قوله نشاید که این حجب** که اسما و صفاتست **مرتفع شود**
چه اگر حجب اسما و صفات مرتفع شود احدیت ذات از پردهٔ
عزت بتابد اشیا یعنی موجودات **بکل متلاشی شوند** یعنی فانی گردند
چه اتصال اشیا یعنی ماهیات **اشیا بوجود** عام **بواسطهٔ اسما و صفات**
تواند بود قال الشیخ الکبیر فی مفتاح الغیب و لما کان امر الکون محصورا

بین وجود و مرتبة و بتقدیر اضافة الاثر الی الوجود لان الوجود
لا یظهر عنه عینه لکونه تحصیلا للحاصل و هو محال لخلوه عن الفائدة
و کونه من قبیل العبث و یتعالی الفاعل الحق الحکیم العلیم من العبث
فتعین اضافته الی المرتبة و مرتبة الوجود المطلق الالوهیة فالیها
و الی نسبها المعبر عنها بالاسماء و الصفات ازبراء آنکه هر کرا و ممکن باشد
از خلق و ایجاد چیزی لازمست که او در ذات خود باشد و ان ظاهر است
و باید که تفاصیل مخلوقات خود را بداند که چه آفریده است پس عالم
باشد و باید که انچه ازو بوجود می آید بارادت او باشد و ضروری الحصول
نباشد ازوی و الا موجب بالذات بوده باشد و لکن عاقل مختار
چنانک در علم کلام ثابت شده است پس مرید نیز باشد و باید که بر انچه
می آفریند قادر باشد بهر وجهی و بهر صفتی که خواهد بران وجه و صفت
آفریند و ازان عاجز نباشد پس قادر نیز باشد و این چهار اسم را که حی
عالم مرید قادر است ارکان الوهیت میگویند که مرتبهٔ الوهیت و منشاء
ایجاد موجوداتست بی این چهار اسم مذکور قایم نمی باشند و باید که چون
خواست که چیزی آفریند و عالم شود بحقیقت و لوازم ان مرید شد که
او را بوجود آورد و بر ایجاد آن قدرت دارد مباشرت بایجاد آن
لازمست و ازین مباشرت بزبان شریعت امری قولی تعبیر کرده اند
کما قال انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون پس متکلم نیز باشد
و چون این موجودات ازوی ضروری الحصول نیست بلکه فاعل

مستند الی ان یکون فی التعالی ... ... الوجود علی ...

مخارست بس مرجیزی راکه بوجود می آید وجود او می بخشد بس جواد نیز باشد ومرجیزی که افریده است وی افرینند لایق مقتضای حکمت اوست وهمه را درمقام خود نگاه داشته است که با همدیگر اصلا اختلاط واشتباهی ندارند وبرزخیتی درمیان ایشان حایل کرداشته است تا انجه درعالم امکانست ماانجه درعالم امکانست بااینکه درعالم وجوبست نفی نکند ومندرج نگردد وبالعکس بس مقسط نیز باشد یعنی عادل قال تعالی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان واین مرسه اسم راکه متکلم وجواد ومقسط اند متممات ارکان الوهیت میکویند وجملهٔ این هفت اسم را ایمهٔ سبعه میخوانند وبواقی اسما وصفات سدنه وتوابع این هفت اسمند وفرق میان اسم وصفت آنست که جون ذات را مع صفة معینة اعتبار کنند جنانکه ذات را مع صفة الحیوة اعتبار کنند حی کویند بس حی اسم باشد وحیوة صفت وهکذا العالم مع العلم والمرید مع الارادة والقادر مع القدرة والمتکلم مع الکلام والجواد مع الجود والمقسط مع الاقساط فافهم تنبیه بباید دانست که محققان را درایمهٔ سبعه دوخلاف است یکی انکه بجای جواد ومقسط سمیع وبصیر آورده اند ووجه عدول از سمیع وبصیر بجواد ومقسط وتحقیق دران اطنابی دارد که این مختصر قابل شرح وبسط آن نیست دوم انکه بعضی اسم حی را امام ایمه داشته اند لتقدمه علی العلم بالذات لان الحیوة شرط العلم والشرط متقدم علی المشروط طبعا وبعضی اسم عالم را وشیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشی در اصطلاحات

خود اسم سمیع وبصیر را از متممات ارکان داشته است واسم جواد ومقسط را از اسماء ثالثه آورده است وکفته اکرجه حق برعکس قول اوست جنانچه از مقدمات شرح قصیدهٔ شیخ سعید معلوم می شود از انجا باید تحقیق این مسئله طلب داشتن وهم در اصطلاحات خود برانکه اسم عالم امامت ایمهٔ سبعه را احقست دلیل کفته است بر دو دلیل را از اصطلاحات او باید جست قوله مرجند وجود اشیا بتجلی ذاتست اما تجلی ذات بس بردهٔ اسما وصفات اثر کند قال الشیخ الکبیر فی النصوص مسمی الذات لایغایر اسمائها بوجه ما واما الاسماء فتغایر وتضاد بعضها بعض وتتحد ایضا بعضها مع البعض من حیث الذات الشاملة لجمیعها ومن حیثیة هذه الاسماء باعتبار عدم مغایرة الذات لما تقول ان الحق موثر بالذات فافهم بس حجاب اسما وصفات او آمد شیخ احمد بار بار در ترجیع کفته است بیت که همه اوست مرجه مست عیان کشته زیر صفات خود بنهان جنانکه صاحب قوت القلوب که ابوطالب مکیست فرمود حجب الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال وفرق میان صفات وافعال آنست که جون در ذات اعتبار صفتی کنند اکر از ان صفت اثری بغیری تعدی نمیکند همجون حیات وعلم وارادت وقدرت از قبیل صفاتست واکر تعدی میکند همجون خلق ورزق از قبیل افعالست قوله واکر بحقیقت نظر کنی حجاب او هم او تواند بود جه حجاب محدود را می باشد وجون ذات او محدود نیست

بس اورا حجاب نباشد بس حجاب روی او هم نور روی او باشد جنانکه مصنف کوید بشدت ظهور محتجبست وبسطوت نور مستتر شعر لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر وکیف یدرک من بالعین مستتر بدرستی که نهان شدی بس ظاهر نشدی بدیده وری وجون مدرک شود انکه او بالذات مستترست یعنی ذات او مقتضی استتارست کما قال الشیخ الکبیر فی المفتاح الشیء اذا اقتضی امرا الذاته لا بشرط شیء لایزال علیه مادامت ذاته قوله می بینم ونمیدانیم که جه می بینم مکر شیخ ازینجا فرموده است نظم ای با همه در حدیث وکوش همه کر وی با همه در حضور وچشم همه کور لاجرم میکویم شعر حجاب روی تو هم روی تست در همه حال نهانی از همه عالم زبس که پیدایی یعنی حجاب روی تو نور روی تست که بشدت نور محتجب وبسطوت ظهور مستترست شعر بهر که می نکرم صورت تو می بینم ازین میان همه در چشم من تویی که تا آیت شیا الا ورایت الله فیه بس درهمه مظاهر سدا او باشد وانجه شیخ اکبر کفته محض این معنی است ولیست ادرک من شیء حقیقته وکیف ادرکه وانتم فیه زرشک تا نشناسد ترا کسی هردم جمال خود بلباس دکر بیارایی للغیرة الالهیة وعدم التکرر فی التجلیات نشاید که اورا غیر او حجاب آید جه حجاب محدود را باشد زیرا که حجاب متناهی را می باشد واورا حد نیست ازانکه متناهی نیست بس او محدود نباشد زیرا متناهی نیست بس اورا حجاب نباشد مرجه بینی درعالم صورت ومعنی صورت او

جه وجود او حقیقتست که حقیقت مر متحقق سواء کان تحققه فی الخارج او فی العقل بان حقیقتست واو لاطلاقه ولاتعینه بهیچ صورت مقید نه عجب کاری درمرجه اونباشد یعنی پرتو وجود او او نباشد ودرجه او باشد آنجیز هم نباشد که الحادث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر توجهانی لیک جون زکه جانی لیک جون کردی نهان یعنی ظاهران وجود عالم جسمانیست که تعبیر ازو بجهان کرده است وباطن آن عالم روحانیت که تعبیر ازوی بجان کرده است جون شوی بیدا جو بنهانی مدام یعنی من حیث الذات لماعرفته جون نهان کردی جوجاویدی عیان یعنی من حیث الآثار فی المرات هم نهانی هم عیانی هم بر دمی هم نه اینی هم نه آنی هم این وآن یعنی هم نهانی بالذات وهم عیانی بالآثار وهم بردوی من حیث الجمع بین الاضداد قال هو الاول والآخر والظاهر والباطن هم نه اینی هم نه آنی من حیث الاطلاق هم این وآن من حیث الجمع واین ابیات از اغ احا قوله لمعهٔ جهاردهم بحث محجوب را یک دایره فرض کن که آنرا خطی بدو نیم کند بر شکل دوکمان ظاهر شود یعنی وجوب واجب وامکان ممکن را دایرهٔ فرض کن جه از وجود دوری واقع شده است که آنرا خطی بدو نیم کند آن خط را قطر دایره کویند وقطر خط مستقیم را کویند که از محیط دایره بمرکز مرور کند وهم بمحیط رسد وان سایر خطوط که درمیان دایره واقع باشد انهار اوتار کویند وجون قطر اطول اوتار می باشد لاجرم دایره بر شکل دوکمان ظاهر شود برین مثال



قوله اگر انجانک آن خط که مینماید که هست یعنی در وهم ونیست
یعنی در واقع وان خط عبارت از هستی متوهمست وقت منازله
ازمیان طرح افتد دایره خانکه هست یکی نماید سر قاب قوسین
پیدا آید قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات • وما اظهر القوسین من الدایرة
الا الخط المتوهم ولکنی بانک قلت فیه المتوهم والمتوهم ما لا وجود له فی عینه
وقد قسم الدایرة الی قسمین فالهویة عین الدایرة ولیست سوی عین القوسین
فالقوس الواحد عین القوس الآخر من حیث الهویة وانت الخط
القاسم المتوهم فالعالم فی جنب الحق متوهم الوجود ولا موجود والوجود
لیس الا عین الحق و هو قوله واذن رفع هذا المتوهم واذا رفع هذا الوهم
لم یبق سوی دایرة فلم یتعین القوسان تنبیه بدانک از سخنان شیخ
اکبر معلوم می شود که مصنف در انکه گفته است که این خط که مینماید

کست

کهست ونیست وقت منازله ازمیان طرح افتد دایره خانکه هست
یکی باید سر قاب قوسین پیدا شود ظاهرا سهو کرده است چه قاب قوسین
ازخط متوهم پیدا می شود چون خط متوهم ازمیان مرفوع گردد عبارت
ازمقام او ادنی است خانکه از سخنان شیخ اکبر معلوم مشود **لمحه** در
بیان عروج و معراج واقسام آن که تدانی وتدلی و منازله است بباید دانست
که عروج عبارتست ازبالا بر رفتن نفس ناطقه سالک بوجه انسلاخ تجرد
ازهیکل جسمانی وانسراح وانطلاق او از قید مزاجی بتقصد واختیار
وتلبس بلباس ملایکه وارواح از صور مثالی وبالا بر شدن بعالم قدس معراج
آنست که چون سر وحدانی الذات و هو الحق الذی وسعه قلب العبد الکامل
وتعین به وفیه تجبه ازقید تعین مطلق شود ازسه حالت یکی بالضروره
واقع شود یا سر وحدانی بتدریج عروج کند و هر حقیقتی را ازحقایق ذات
باصل خویش رساند وانجاکه مرتبه اوست بگذارد جسد را مثلا بزمین بگذارد
ونفس را در مراتب نفوس وروح را در عالم ارواح وعقل را در مرتبه
عقول و سر الهی اخر در نور ذاتی مستهلک العین مستور الانی شود بمقام
قاب قوسین و مقام او ادنی وحضرت اوحی حضرت احدیت و اطلاق
حقیقی یابد و محققان این مقام را تدانی گویند حالت دوم نزول حق بتجلی
تجلی ذاتی خانکه سر معراج و تجاوز ازمراتب وحقیقت اطلاق ذاتی
الهی حجاب خلقیت را بکلی بسوزاند و هیکل دل و عقل و روح و جسم آن سالک
بحقیقت بر شود وزبان حال اودلال او گوید **شعر**

آن دوست که نور دیده و گوش منست • جان و تن و هوش دل مدهوش منست •
آزاکه برون عرش و کرسی طلبند • آیا منم اکنون که در آغوش منست •
حالت سیم منازله باشد وصورت منازله خانست که تنزل الهی باشد
بسوی بنده ازحضرة من الحضرات الاسمائیه و بنده را هم عروجی شود در
التنزل الالهی بس ملاقات ضروری باشد اما فی وسط الطریق او قریبا منه
من جهتی الاعلی والاسفل • شیخ موید میگوید در قصیده لامیه خود **شعر**
وان تلاقیتا کانت منازلة • جمعیة ولها قصد وارحال •
وگر میانه ره باشدت ملاقاتی • بود منازله جمعی بمقصد وارحال •
ترجمه هم ازان اوست وقصد و عزیمت ازطرفین شرطست در حقیقه منازله
وذلک بان کل اسم الهی یتدلی الی عبد ویعرج الیه العبد الذی هو عبده فافهم چون
چون ارادت حق تعلق بذیرد بعروج بنده الیه وقصد و عزیمت و رحلت بنده
فی الحال واقع شود منازله جمعی مشهود گردد و علوم واذواق مشاهد منازلات
ازاشرف علوم واغمض مفهوم باشد مصنف ازین سه حالت منازله را بخصوص
بذکر کرده است لکونها جامعة بین التدانی والتدلی والسلوک والجذبة **قوله**
مینماید که هست ونیست جهان جز خطی در میان نور وظلم
یعنی در نظر خیان می نماید که جهان وجودی متوهم دارد اما در حقیقت و واقع
جهان جز خطی متوهم که برزخ وفاصلست میان نور وجوب وظلمت امکان نیست
گر بخواهی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم
یعنی اگر تو بدانی ان خط موهوم را که عبارت ازوجود مجازی متوهم

بدانی که وجود متوهم است که همچون خطی که دایره را دو نیم کند وجوب را
ازامکان وقدم را ازحدوث جدا کرده است و بر مثال برزخی جامع فاصل
درمیان قدم وحدوث درآمده مانند خطی متوهم که برزخ جامع وفاصلست
میان آفتاب وسایه **قوله هر که این خط را خانکه هست بخواند**
یعنی داند که خطی متوهمست ودر واقع وجودی حقیقی ندارد **یقین بداند**
که مصراع همه هیچند هیچ اوست که اوست یعنی همه ممکنات فی حد
ذاتها وجودی ندارند وجود حقیقی اوراست بس **تنبیه** بدانک لفظ
هیچ دوم موکدست هیچ اول را ولفظ اوست دوم هم موکدست اوست اول را
و هر دو تاکید اگرچه ظاهرست اما تصریح برای آنست که یکی ازمعاصران
دم ازین علم می زد و بیکی ازفقرا المعات میگفت چون بدین مصراع رسید
میگفت که همه هیچند و هیچ اوست که اوست بس همه او باشد و میگفت که
هیچ اسمیست ازاسماء الهیه و نمیدانست که اسماء الهیه توقیفیست وباوجود
انک عنداست ازاطلاق این چنین لفظی شنیع که یاباه الشرع والعقل
والکشف تحاشی نمیکرد تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا **قوله اما انجا**
حرفیست بباید دانست که اگرچه خط که وجود مجازی متوهمست
ازمیانه طرح افتد یعنی ازمیان وجوب وامکان وقدم وحدوث محو
شود **صورت دایره خانکه اول بود حکم خط زایل نگردد**
اگرچه خط زایل گردد اثرش باقی نماند قال الشیخ الکبیر فی تفسیر الفاتحة
ولو ارتفعت النسبة الواحدة الامکانیة التی لا یصح لها سیر ولا توجه ولا اجا

ولاطلب بدونها وهي نسبة تعلقك بک کارتفاع باقی الاعتبارات
لم یصح السلوک ولا الاستناد ولا غیرهما ولا تظنن ان هذا الحال انما هو بالنسبة
الی المحجوب فقط بل ذلک ثابت فی حق العارف المشاهد ایضا فانه ولو
بلغ اقصی درجات المعرفة والشهود لابد وان یبقی معه اعتبار یمتنع للعدد
علا لاعینا لولا ذلک الاعتبار لم یثبت مرتبة شاهد ولا مشهود ولا شهود
ولا کان سیر ولا طلب ولا بدایة ولا طریق ولا فقد ولا تحصیل ولا توقع ولا او
ولا بیان ولا رشد ولا ضلال ولا هاد ولا غیر ذلک ولا من منا ولا الی هنالک
فافهم ثم ان العارف قد یری هذه النسبة الباقیة بعین الحق ومن حیث هو
سبحانه لا من حیث نفسه ولا بعینه بحسب مرتبته فیحکم بان مشاهدة تلک النسبة
الباقیة لا تقدح فی تجرید التوحید وربما ذهل عنها لقوة سلطنة الشهود او لحجبه
سطوة التجلی عن ادراکها لکن عدم ادراکه لا ینافی بقاءها فی نفس الامر لان عدم الوجدان
لا یفید عدم الوجود واذا تقرر هذا فاعلم انه لا مندوحة عن بقاء نسبة قاضیة
بامتیازک عنه واحتیاجک الیه ولو فرضت انها نسبة تعقل امتیازک عنه
بنفس التعین فقط وقال فی موضع آخر منه لو انتهی الانسان الذی هو
الانموذج لجمیع الممکنات والنسخة الجامعة لخصایصها وحقایقها فی امره وحاله
وترقیه الی اقصی مراتب الاطلاق علما وشهودا او حالا ومقاما وتجریدا وتوحیدا
فانه لا یتصف بالجذبة التامة الرافعة لجمیع الاعتبارات والنسب والاضافات
واحکام القیود اصلا بل لو ارتقی عسی ان یرتقی بحیث ان یسقط عنه الاحکام
التقییدیة الامکانیة والصفاتیة والاسمائیة ایضا بعد سقوط التکلیفات

الاولیة

٤٦ الملزمة عنه وخروجه عن حصر الاحوال والنشآت والمواطن والمقامات
فلم یحصره عالم ولا حضرة ولا غیرهما مما ذکر لابد وان یبقی معه حکم قید واحد ا مکانی
فی مقابلة القید الاعتباری الثابت فی انهی مراتب اطلاق الوجود المطلق
وهذا القید الباقی الانسانی هو خطه المتعین من غیب الذات الذی
قلنا غیر مرة انه لا یتعین لنفسه من حیث هو الا بامر ولا یتعین فیه بنفسه
شیء فتعینه ای تعین الغیب المذکور هو بحسب ما به ظهر متعینا وهو حاله
المستمر فیما بعد بالممکن فافهم وهذا التعین یظهر سر ارتباط الحق بالانسان
وارتباط الانسان به من حیث یدری الانسان ومن حیث لا یدری
ولما ذکرنا توقف تعقل الوجود المطلق علی نسبة او مظهر یفید التمییز ولو عینا
لا عینا کتوقف ظهور العین الی هی شرط فی التعقل علی الوجود واما عدم
شعور قوم من اهل الشهود الحال هذا التمییز فلا ینافی ثبوته فی نفسه
فان الکمل والمحققین من اهل الصحو المخلصین من ورطة السکر والشطحات
المقیدة عند استقرارهم من وجه فی مرکز مقام الکمال الاحاطی الجمعی الالهی
الوسطی المعاینین من اطراف المحیط واهلها ما خفی من المنحرفین یحکمون
بما ذکرنا قوله خیال کژ مبند اینجا وشناس هر آنکو در خدا گم شد خدا است
یعنی از آن خواجه است زیرا مرو حدانیت که از اتحاد دو کانکی حاصل
آید یا بجذبه یا بسلوک ویا بالجمع بینهما که از آن منازل گویند چنانک داستی
فردانیتش یعنی فردانیت آن متحد شده بعد از دو کانکی هم دارد
که گرد سرا برده احدیت گردد چه این امکانیت در و باقیست

جانک از کلام شیخ کبیر معلوم شد هم خواجه میگوید شعر
ممکن نبود که هیچ مخلوقی • گردید خدا او ما خدا گردد •
اما سخن درست این باشد • کز ذات وصفات خود فنا گردد •
هر که که فنا شود ز هر دو باز • در عین یگانگی بقا گردد •
حضرت بزبان قدس فرماید • کس ما نشود ولی ز ما گردد •
اگر بکلی از امکانیت محو میگشت • فینبغی ان یعقل العبد کل ما عقله الحق
علی نحو ما عقله • ومن جملة ذلک بل الاجل من کل ذلک عقله سبحانه ذاته علی ما
هی علیها ورویته لها کذلک وسماعه کلامها وکلام سواها ایضا کذلک قوله
ومن بعد هذا ما دق صفاته وما کتمه احظی لدیه واجمل
یعنی چون تقریر سخن بدین پایه رسید ماورای آن دقیق تر از آنست که توان
وصف کردن که لیس وراء عبادان قریة ومستور داشتن آنچه سری
نسبت با حال قایل وسامع بهره مندتر وبهترست شیخ میگوید شعر
دانستنی است گفتنی نیست بدین • ناگفتنی است ومصلحت نیست بگو •
دستور نیست جان آنا گوید این بیان مولانا ورنه ز کفر رستی هر جا که کافرا
قوله احدیت از روی اسماء احدیت کثرت تواند بود واز روی
ذات احدیت عین ودر هر دو صورت اسم او واحد آمد
قال الشیخ الاکبر فی الفص الهودی فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة
التی تطلبنا احدیة الکثرة واحدیة الله من حیث الغنی عنا وعن الاسماء
احدیة العین وکلاهما یطلق علیه اسم الاحدیة یعنی احدیت حق از حیثیت

اسما

٤٧ اسماء الهی که طالب ظهور اعیان خلقست احدیت کثرتست یعنی احدیت
که کثرت نسبی در وی متعقلست زیرا که مسمی باین اسماء کثیره بحسب ذات
واحدست وبحسب نسب متعقله در وی از حیثیت اسما وصفات
کثرست بر مثال واحد که در ذات خود یکیست • اما بحسب نسبت او با دو
نصفست وبحسب نسبت او با چهار ربعست وهمچنین وان کثرات نسبیه
در وحدت ذاتی او قادح نیستند واین احدیت حق از جهت غنی از
خلق که ان الله غنی عن العالمین • واز جهت غنا از اسماء الهی نیز چه غنای
حق از عالم عین غنای اوست از اسما نیز زیرا که اگرچه اسما از وجهی عین
ذاتند که مسماست واز وجهی غیرند احدیت عینست یعنی نه باعتبار تعقل
کثرت در وی ونه باعتبار عدم تعقلش زیرا که این اعتبار بر تقدیر که تند
اوست از خلق واز اسما نیز وکثرت منتفیست از اعتبارین مذکورین
ودر هر دو صورت • یعنی هم باعتبار اول که احدیت کثرت نام دارد
وهم باعتبار دوم که احدیت عین نام دارد حق را احد نامست • اما
مرتبه اول را مقام جمع واحدیت نیز میگویند ومرتبه دوم را جمع الجمع
واحدیت نیز میگویند واکثر استعمال احدیت در احدیت عینست
لمحه در بیان غیب هویت واحدیت وواحدیت • بدانک چون
وجود حق را که عین ماهیت اوست بلا شرط شیء اعتبار کنند غیب هویت
ووجود محض میخوانند وچون بشرط ان لا یکون معه شیء اعتبار کنند مرتبه
احدیتست وحق سبحانه باین اعتبار احد نام دارد ودر اصطلاح محققان

واحدیت وچون بشرط ان یکون معه شیء اعتبار کنند مرتبه واحدیت است وحق سبحانه باین اعتبار واحد نام دارد

بر نیست چنانک در مقدمات معلوم شد مگر بعضی از معاصران سخن مصنف را
که در هر دو صورت اسم ازوی احد باید تغیر کرده است بان عبارت که
و در هر دو صورت اسم ازوی واحد آید گویا که نظر بقسم اول کرده است
که احدیت کثرتست که اورا واحدیت میخوانند وازین حیثیت اسم حق
واحد می باشد اما باحدیت عین راست نمی اید که ازین حیثیت اسم
حق احد می آید وسخن مصنف که در هر دو صورت احد گفته است
اگرچه باعتبار قسم اول راست نمی آید باعتبار قسم دوم راستست اما
چون موافق کلام شیخ اکبرست چنانک از فصوص نقل کرده شد تغیر
کلام مصنف را وجهی نباشد قوله احد در اشیا همچنان سارست
که واحد در اعداد اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را
اسم نبود و اگر واحد باسم خود ظاهر شود عدد را عین ظاهر نشود
تحقیق این سخن آنست که اگر تجلی حق مرجمیع اشیا را نباشد حقیقت
اشیا ظاهر نشود قال تعالى انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون
مراد از ارادت حق توجه الهیت مر ایجاد چیزی را و مراد از کن
ان جز سماع اوست مرخطاب حق را پس تجلی حق مر ایشانرا همچون
سریان واحدیست در اعیان پس ظهور اعداد در مراتبش الی ما لا یتناهی
بوجود واحد تواند بود که اگر وجود عین واحد در اعداد نباشد نه اعیان
اعداد ظاهر شود نه اعداد را اسمی بود و اگر واحد باسم خود ظاهر شود عدد را
عینی پیدا نشود پس عین عدد و اسم عدد ابدا انجا مجتمع نگردد چنانک گوی

دو و سه چهار پنج الی ما لا یتناهی و هرگاه که از عدد معین یکی بینداری اسم ان
عدد زایل گردد و حقیقتش باطل شود پس واحد بذات خود اعیان عدد
را نگاه می دارد و باسم خود ناپیدا میکند همچنانک چون قدم گوئی محدث
فانی شود و چون الله گوئی عالم فانی شود و چون عالم از تجلی خدا خالی باشد
در حال فانی گردد و چون تجلی خدا در عالم ساری گردد عالم باقی ماند پس بظهور
و تجلی حق عالم باقی ماند والله اعلم قوله گر جمله توئی همه جهان چیست
ور هیچ نه پس این همه فغان چیست اولا نظرا الی وجود الموجودات
المتکثره میگوید اگر جمله وجود از آن تست پس همه موجودات چیست
و اگر مرا وجودی باستقلال نیست پس این همه شوق و طلب که مراست
و مبنی از اثنینیت چیست وثانیا نظر بدان که وجود حقیقی اوراست
و وجود همه موجودات وجود متوهم مجازیست بر مثال سراب که از دور
آب می ماند چنانک هم خواجه میگوید نظم غیر تو هرچه هست سراب نمایش است
کانجا نه اندکست و نه بسیار آمده قوله هم جمله توئی و هم همه تو
وانچیز که غیر تست آن چیست چون غیر تو فی الحقیقة وجود ندارد
وثالثا بعد از آنک در مرتبه علم الیقین دانست که غیر اورا وجود متوهم
نیست و در مرتبه عین الیقین دانست که وجود حقیقی اوراست
و سلب وجود از موجودات کرد اکنون در مرتبه حق الیقین میگوید
چون مست یقین که نیست جز تو آوازه این همه کمان چیست
چون بحق الیقین معلوم شد که بجز وجود مطلق در واقع وجودی دیگر

این همه وجود متوهم موجودات چیست قوله وحدت او از
وحدت تو توان شناخت قال الشیخ الکبیر فی المفتاح ولا یوصف
الواحد من کونه واحدا بالکثیر من کونه کثیرا و بالعکس لکن فی ذلک سر
وهو ان للکثرة وحدة تخصها وللوحدة کثرة نسبیة بتعلق وتعین بها حتی
علمت احدیهما بالاخری ای لما فی الوحدة من الکثرة ولما فی الکثرة من الوحدة
ولما فیهما اذا لابد من جامع وهذا مما لیس فی طور التحقیق دافع قوله
زیرا تو یکی و او راندانی جز بدان یکی بناء علی الاصل الذی مر آنفا پس
کی نفس خود را دانسته باشد و تو و او در میان نه یعنی تو یی و اوی
که عبارت از دوگانگیست در میان نیست نه آنک وجود را از حق و بنده
نفی میکند تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا بلک سلب اثنینیت میکند قوله
توحید بدین حرف درست میشود چنانک گفته اند التوحید اسقاط الاضافات
شاعر گوید نکو گویی نکو گفتست در دات که التوحید اسقاط الاضافات
یعنی وجود عام که مضاف با میانست چون اسقاط کند و بنظر نیاورند
توحید درست شود بیت توحید حلول نیست نابودن تست
ورنه بگزاف باطل حق نشود و کم کسی داند زیرا که اکثر مردمان سبیل خودی
را از دیده بصیرت بر نگرفته اند و بچشم احولانه نظر میکنند لاجرم بوی از
عالم وحدت بمشام جان ایشان نمیرسد تا بدین سر مطلع توانند شد قوله
بدانک افراد الاعداد فی الواحد واحد که یکی در یکی یکی باشد شیخ
موید میگوید کو واحد واحد فی کل مرتبة وما تراه من الاعداد اشکال

یکی یکی بود اندر مراتبه ضرب کنی که از تمامت اعداد باشدش اشکال
ترجمه بیت هم از آن اوست یعنی یکی در هر مرتبه همان عدد پیش نباشد
پس یکی در هر عددی همان یک عددست چون هر عددی که مضروب یکیست
یک میباشد اجتماعیست از آحاد مخصوص فافهم والله المرشد قوله
لمعه پانزدهم محب سایه محبوبست قال الشیخ الاکبر فی الفصوص
اعلم ان المقول علیه سوی الحق او مسمی العالم هو بالنسبة الی الحق کالظل
للشخص فهو ظل الله یعنی وجود اضافی ممکن مرتو وجود حقیقی واجب
و چون در نفس خود وجودی ندارد و اگرچه در حس مینماید که وجودی
دارد پس گویا که ظل اوست سبحانه قوله هرکجا رود در پی او رود همراه
سایه از نور کی جدا باشد یعنی ظل در همه احوال واحکام تابع
شخصست و چون در پی او رود کج نرود ان ربی علی صراط مستقیم
قال الشیخ الاکبر فی الفصوص وما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان
ربی علی صراط مستقیم وکل ماش فعلی صراط الرب المستقیم فهو غیر المغضوب
علیهم من هذا الوجه ولا الضالین مراد از دابه موجود باشد و بلفظ
دابه برای آن از موجودات تعبیر کرده اند که همه موجودات در نظر
صاحب شهود حیات دارند چنانک در ما سبق گذشت یعنی از هیچ موجودی از
موجودات نیست الا که حق سبحانه وتعالی ناصیه اورا گرفته است
و بحسب اسماء متقابله خود در وی متصرف شده است و می شود و اورا
سوی خود میکشد بهر طریقی از طرق خود که میخواهد و او بر صراط مستقیمست

واشارة بقوله سوال سوية الحق التي مع كل من الاسماء ومظاهر ما ومراد
ازانک اسم رب را بنفس خود اضافت کرده آنست که هر موجودی را
از موجودات اسمی خاص از اسماء الهیه هست که انشاء حقیقت این
موجود ازان اسمست ومرجع ومآل این هم بهمان اسم خواهد بود کاهر فحاسبق
تقرره وهریکی از اعیان موجودات بنسبت بدان اسم که حقیقت آن
موجود ازو منتشی شده است بر صراط مستقیم می رود واکرچه بالنسبة
الی اسم آخر بر صراط معوجست چنانکه شیخ ابوالحسن شاذلی در مناجات
خود میکوید فذکرک النامی نسیانه واطاعک العاصی بعصیانه • وان من
شیء الا یسبح بحمده لک ان عصی داعی ایمانک فقد اطاع داعی سلطانک
ولکن قامت علیه حجتک • فلله الحجة البالغة لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون
سوال اکر کویند چون همه موجودات بر صراط مستقیمند پس فایدهٔ
بعث انبیا ودعوت انبیا چه باشد جواب فایده آنست که
ایشان که انبیا واولیا اند از مظهریت اسم مضل بمظهریت اسم هادی و
از مذل بمعز واز منتقم برحمان دعوت میکنند کما قال یوم نحشر المتقین
الی الرحمان وفدا پس همه موجودات ماشی بر صراط مستقیم باشند
بالنسبة الی اسمائها التی هو ربها پس ازین وجه نه مغضوب باشند
ونه ضال از برای آنکه هریکی مظهر اسمی اید که رب اوست وبر طریقی
از طرق خود چنانک مشیت اوست اورا میکشد پس مشی بران
طریق مقتضای حقیقت او باشد پس در حکم مغضوب وضال داخل

نباشد واکرچه نسبت باسمی دیکر که در مقابلهٔ اسم اوست در حکم
مغضوب وضال داخل باشد کعبد المضل بالنسبة الی عبد الهادی لیکن
بدانک مادام که حکم ازان اسما وصفات • باشد تقابل که در میان انسانست
مقتضی اختلاف طرق می باشد اما چون در احوال حکم ازان ذات خواهد
بود اختلاف طرق خواهد مرتفع شدن حکم کوید شعر
این همه رنکهای پرنیرنک • خم وحدت کند همه یکرنک •
قوله فلاعتب والخلق لم یخلقوا سدی • وان لم تکن افعالهم بالسدیدة
علی سمة الاسماء تجری امورهم • وحکمة وصف الذات للحکم اجرت
وبعد ازین بیتی دیکر می آید اکرچه مصنف نیاورده است اما معنی بدان
بیت تمام میشود وآن بیت اینست • تصرفهم فی القبضتین ولا ولاه
فقبضة تنعیم وقبضة شقوة • در لفظ ولا ولا ان حدیث رای
نماند که در شرح ابیات مذکورست از کمال فصاحت وصنعت که آنجا
درج کرده است پس کزاف وبی کار در نظر حقیقت اصلا ثبوتی و
وتحقق ندارد وهرچه در وجود موجودست مبنی بر حکمتی عظیمست
ودر آفرینش هریک بعینه مراد ومقصودست واین خلایق
با عیانها واعراضها مهمل وبی کار آفرین نشده اند اکرچه همه افعال
ایشان بر قانون شرع وطریق مستقیم نمی نماید چه بر ایشان حکم اسماء
الهی میرود چون هادی ومضل ومعز ومذل وغفور ومنتقم وامثال
انها امور وافعال واحوال واقوال خلق بحسب احکام مراتب

کر مظاهر آن اسما اند وحکمت آنک حق تعالی بزبان قرآن ومصطفی ذات
خود را بقبضتین هدایت واضلال وصف فرموده است هر حکم خودرا بر شما
خلق بران نسق میراند وان حدیث که حق تع خود را بزبان مصطفی علیه السلام
بقبضتین وصف فرموده است آنست که در نوادر الاصول حکیم ترمذی مذکورست
فیما روی عن ابی الدرداء ان رسول الله صلی الله علیه • قال ان الله خلق آدم
فضرب بیمینه علی الیمین فاخرج ذرة بیضاء کالفضة • ومن الیسری سوداء
کالحمة ثم قال هولاء فی الجنة ولا ابالی وهولاء فی النار ولا ابالی • پس خلق
میکرداند درین دو قبضهٔ خود وبعاقبت اهل قبضهٔ ~~بعاقبت اهل قبضهٔ~~
یمنی را با فعال سدید مقبول می دارد بحکم مظاهر اسم حق وهادی ومعز
واهل قبضهٔ شمال را در جهت انحراف سرکردان میکند بحکم مظاهر اسم قهار
ومضل ومذل وبان اظهار اعتدال وانحراف در افعال واوصاف اهل
قبضتین را از یکدیکر متمیز میکرداند ومیکوید هولاء فی الجنة ولا ابالی وهولاء
فی النار ولا ابالی زیراکه اهل قبضهٔ یمین را بحکم کمال استعداداتهم الاصلیة
بعاقبت در جهت عدالت انداخت وباین سبب بتنعیم وتعظیم
وتبجیل مخصوص کردانید واهل قبضهٔ شمال را لنقص قابلیاتهم الاولیة بعودت
انحراف ظاهر کرد وبتذلیل تمیز داد لا لعلة قبول اورد سابق من قبله بجنة
واحکام امر ونهی شریعت از جهت اظهار وتمیز ان استعدادات
وقابلیات اصلیست نه برای تردد وخفاء امر کما کان فی نفس الامر
تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا چه در دینی من حیث الصورة

منظر وصورت واثر آن قبضتین ارواح واجسام وآسمانها و
زمینهاست • کما قال تع والارض جمیعا قبضته یوم القیمة والسموات
مطویات بیمینه • ومن حیث المعنی ایمان وکفر منظر وصورت قبضتین اند
مومنان علی اختلاف طبقاتهم بحکم تقیدهم بالشرایع وسرایة عدالة احکامها
فیهم اهل قبضهٔ یمین اند وکافران علی تنوعات مراتبهم که حکم کثرت و
انحراف بر ایشان غالبست اهل قبضهٔ شمال اند واین ایت جامع این
همه مظاهرست • قوله تع یسبح لله ما فی السموات وما فی الارض له الملک
وله الحمد وهو علی کل شیء قدیر • هو الذی خلقکم فمنکم کافر ومنکم مومن والله
بما تعملون بصیر • قال الشیخ الاکبر هذا تسبیح القبضتین وهذه اشارة
فی غایة اللطف تنبئ عن کمال المعرفة والتحقیق • واما منظر قبضتین در آخرت
بهشت ودوزخست چه محل غایت واخر قبضتین ایشانند وبعد ازان
حکم وحدت حقیقی واحدیت قابض یکانه همه را مستور ومقهور کرداند
عند کمال ظهور سر الابدیة وغلبة سطوات لمن الملک الیوم لله الواحد
القهار فافهم فاورا عادان قریه قوله ازحضرت سید نذکر ما التوحید
کنت از مطرب شنیدم کری کفت • وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی
وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیثما کنا • یعنی سرود کفت مرا آرزوی دل
من که محبوب منست مرا خوش وقت کردانید وسرود کفتم من اورا
همچنانک او سرود کفت مرا هرجا که بودیم ما هرجا که بودند ایشان وبودند ایشان
همچنانک بودیم ما ووجه دلالت بیت بر توحید آنست که چون از

تمیزه

مکرر

میان من ومحبوب من احکام مابه الامتیاز مرتفع شده است تابع رضا وارادت او شده ام تا بحدی که می دارد مرا همچنان می باشم بحیثیتی که در جمیع احکام واحوال وافعال بحد یکر می باشیم قوله حلاج را الفند برحه بدسی کفت برند سبب خدا این سخن موید سخن اولست در دلالت بر توحید یعنی جون محبوب حقیقی باصیۀ ارادت وا کرفته است بس بهر طریق که کشد حقیقت من مطیع ومنقاد تصرف او می باشد خواه بر مقتضای اسم هادی بهدایت کشد خواه بر مقتضای اسم مضل بضلالت کشد در هر دو حال از انقیاد ومطاوعت ناکزیرست قوله شعر انکس که هزار عالم از رنک نکاشت یعنی آنکه عوالم متنوعه ومظاهر مختلفه را از حیثیت اسماء متقابله همچو هادی ومضل ومعز ومذل رنکا رنک ساخت از انواع ایمان وهدایت واقسام کفر وضلالت قوله شعر رنک من وتو کجا برد ای نادان یعنی از ایمان وکفر وهدایت وضلالت•
من وتو استغنا تمام دارد • ای ذات تو در کمال استغنا موجود•
فارغ ز خباثت وکناه وجود • کر جمله کاینات کافر کردند•
بر دامن کبریات ننشیند کرد قوله این رنک همه هوس بود یا بنداشت اوی رنکست رنک او باید داشت یعنی این رنک ایمان کفر که از همدیکر در حال تکلیف امتیازی دارند وتکلیف مبنی بر عقل جزئی مقید باحکام ظن ووهمست وجون وجود مضاف از میان برخیزد وعقل که از توابع اوست ومناط تکلیفست هم از میان برخیزد بس رنک

ایمان و کـ

وکفر که از تکلیف می خیزد هم مرتفع شود بس رنک وجود مطلق که صفت اطلاق می باید داشت ورنک وجود مجازی خود را می باید کذاشت خواجه میکوید
ز باطل در کذر تا حق بماند • مقید بشکنی مطلق بماند•
عشق بالای کفر ودین دیدم • برتر از شک واز یقین دیدم•
کفر ودین ویقین وشک سرجار • همه با عقل هم نشین دیدم•
جون کذشتم ز عقل صد عالم • جون بکویم که کفر ودین دیدم•
قوله اکر از نا هموارئ زمین در سایه کژی بینی آن کژی عین استقامت او دان قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات العدل هو الرب والرب علی صراط الله الذی له ما فی السموات وما فی الارض والعدل المیل فالمیل عن الاستقامة فما لا یکون استقامة الا عین المیل فان الحکم العدل لا یحکم الاسن الا فلابد ان یمیل بالحکم مع صاحب الحق واذا مال الی واحد مال عن الآخر ضرورة فلیست الاستقامة ما یتوهم الناس فاغصان الاشجار وان تداخل بعضها علی بعض بالمنع والعطاء والاعزاز والاذلال والهدایة والاضلال فهو المانع المعطی المعز المذل الهادی المضل فمن یهد الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له وکلها نسب حقیقیة ما تری فیها عوجا ولا امتا قوله جه راستی ابرو در کژیست از کژی راستی کمان آید مصنف بر مدعای خود که راستی که در کژی اوست از محسوسات دو دلیل آورده است یکی ابرو ویکی کمان جه راستی هردو در کژی ایشانست بس کژ در کژی خود راستست که اکر در کژی خود راست نبودی ان کژ بودی

فهی کلها مستقیمة فی عین ذلک العدول والمیل لانها مثبتة حکم الله علی مجراها الطبیعی وکل اسم من الاسماء الالهیة متصل بعضها علی بعض

ووادازین سخن آنست که هر حقیقتی را که منشاء ان اسم مضل بوده باشد ورب او حقیقت ان اسم بوده باشد هدایت او در عین ضلالت او است اما آنوقت که حکم از اسما وصفات منتقل بذات شود وتوجه هداها باسم الله باشد که جامع معانی جمیع اسماست همه در هدایت باشند جنانکه در ما سبق کذشت مولانا میکوید نظم جون که بی رنکی اسیر رنک شد•
موسیی با موسیی در جنک شد • جون به بی رنکی رسی کان داشتی•
موسی وفرعون دارند آشتی • ولطیفه که درین دو بیتست هم که
قوله والحقیقة کالکرة حقیقت عالم همجون کویست بنا بر آنکه وجود دوریست ووجوب وامکان بر مثال دایره است که هر کس مرکجا انکشت نهی حاق وسط او باشد یعنی بر هر نقطه از ان کره که انکشت نهی یعنی نظر کنی میانه ان کوی باشد جراکه نسبت نقطها باین کوی بان کوی علی السویة است احدی را بر دیکری از ان نقطها نسبت بان کره در قرب وبعد تفاوتی نیست جه نسبت تجلی حق سبحانه بر عرش وفرش نسبت واحده است قطعا واصلا بحسب کبر وصغر در قرب وبعد تفاوتی نیست قوله ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت لمحه در بیان آنکه امر وجود دوریست بدانکه وجود دایره است وابتدای دایرۀ وجود عقل اول بود که اول موجود است وانتهای ان انسانست ودایره بر او تمام شد وانسان بعقل متصل کشت جنانکه آخر دایره باول او متصل می شود وجون خطوطی که از نقطه مرکز دایره خارج

میشوند

میشوند ومحیط میرسند برابرند جنانکه در میان ایشان تفاضلی نیست که اکر تفاضلی باشد مودی بنقص مفضول باشد والامر لیس کذلک بس نسبت فیض حق سبحانه نیز با جمیع موجودات نسبة واحده است والبته دران تغیر وتفاوتی نیست بس جمیع اشیا ناظر ومتوجه الی الحق باشند وقابل انوار فیض آلهی را جنانکه اجزاء محیط دایره متوجه نقطۀ مرکزند والله المحیط قوله کجا افتادم یعنی بحث در سایه بود از ان بحث دور افتادم لاجرم باز رجوع ببحث سایه کرده است وکفته آفتاب محتجب که عبارت از وجود مطلقست از مشرق غیب هویت بتافت یعنی تجلی کرد محبوب یعنی واجب سر ابردۀ سایۀ خود یعنی عالم را از فضای غیب بصحرای ظهور کشید که عالم امکانست الکاه محب را یعنی ممکن را کفت او نظری بسایۀ من کنی الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی نظر عکس نا بجبروت خود که رب الاربابست وان الی ربک المنتهی که جون تجلی کرد باسم نور وجود ومنبسط کرد ایند بر تو خود را یعنی وجود اضافی را در صورت عالم واعیان وحقایق او بدانکه از برای وجود اضافی ظل را استعاره کرده است که بسبب آن وجود اضافی حق سبحانه تلون بلون خلق ظاهر کرده است ووجود آفتاب را تیه نظل برای آن کرده که ظل عبارت از عدم تنور بمحل است برای آنکه ذات شخص نور آفتاب را از وی محجب کرده است بس در حقیقت ظل عدم تنور محلست بنور آفتاب تیجل شیا وسولاش محض اولا وجود الا وجود الحق المطلق وتعینه بقید

الاضافة امر عقلی لا وجود له فی الخارج اذ الاضافات اعتبارات عقلیة
لا عین لها فی الخارج فالوجود الاضافی امر متخیل لا حقیقة له فی الخارج کالظل قوله
در امتداد او مرا نه بینی یعنی در انبساط ان ظل که وجود اضافی عالمیانست
مشاهدهٔ وجود حقیقی مرا نکنی مصراع که خانه بکدخدای ماند همه چیز قل
کل یعمل علی شاکلته یعنی ظل در جمیع احکام چون صاحب ظلست که شخص
بس وجود اضافی در جمیع احکام تابع وجود حقیقی باشد مولانا میکوید
سایهٔ شخص و اندازهٔ او ٭ قامتش چند بود چندان ده
بس چون ظل تابع شخصست هر طریق که کشد هم بران طریق رود اعنی
یعنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود بس حرکت سایه تابع
حرکت شخص باشد قوله ولو شاء لجعله ساکنا قال الشیخ العصوص
ولو شاء لجعله ساکنا ای یکون فیه بالفعل ما کان فیه بالقوه ما فی ماند بغیر ساکن کرد
از برای آنک ظهور چیزی از قوت بفعل بوی حرکتست از حرکات معنویه
یعنی اگر حق میخواست که نور وجود اضافی بر اعیان ممکنات منبسط و ممتد
نکرداند و در حضرت علمیه علی صرافة امکانه باقی کذارد ان ممکنات در عرصهٔ
علم او بالقوه می ماند و بفعل نمی آید همچنانک بعضی از ممکنات علی صرافة اطلاقه
در عرصهٔ علم باقی مانده اند و بوجود اضافی موجود نکشته اند چنانک شیخ اکبر
میفرماید که ان الاعیان بعضی انها ثابتة ما شمت رائحة الوجود فقط قوله
واگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت بتابد یعنی
ذات ما بی پردهٔ اسما و صفات تجلی کند از سایه خود اثر نماند

یعنی ظلمت امکانیت بکلی مرتفع شود چه سایه که همسایهٔ آفتاب شود
آفتابش بحکم ثم قبضناه در برکرد ٭ روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
نتواند نفسی سایه دران صحرا شد ٭ بیت ازان خواجه است و
مصنف در ترجیع بیان این معانی کرده است و گفته که شعر
پیش ازین کین رخت جود جهان ٭ سایهٔ در عدم سرای خراب
یعنی پیش ازین که اعیان ممکنات در عرصهٔ عالم الهی ثابت بودند و بظهور
و وجود عیانی نبودند نظم ز استوای مهر طلعت تو تافت
سایه از نور مهر یافت خضاب ٭ یعنی بحکم الرحمن علی العرش استوی
ای استولی و توجه الی ایجاد المخلوقات آفتاب طلعت تو تجلی کرد سایه که
عبارت از ماهیات ممکناتست از رنگ آفتاب که پرتو وجود مطلق است
رنگ یافت یعنی موجود شد بوجود خارجی نظم مهر چون سایه از جهان برداشت
ما چه باشیم در میان دریاب ٭ یعنی چون پرتو وجود مطلق ظل امکان
را از میان برداشت بس ما را که ممکناتیم وجودی نباشد و وجود
از آن او باشد فقط چه هستی ما عبارت از اقتران وجود عامست
با ماهیت ما و وجود از ان اوست و ماهیت خود مجعول نیست
زیرا که موجود نیست چنانکه اشتهی بس وجود همگی او را باشد
قوله عجب کاری هرکجا که آفتاب بتابد سایه نماند یعنی چون وجود مطلق
تجلی کند سایه یعنی ظلمت ماهیت امکان از میان برخیزد و سایه را یعنی
ماهیت را بی تاب آفتاب خود وجود مجازی نیز نیست هرچه را

ذاتیست و ذات سایه شخصست بدانک ظل محتاج محلی که باو
قایم باشد و شخص مرتفع که تحققش بدو باشد و بنوری که اظهار سایه کند
همچنان که این ظل وجود اضافی محتاجست باعیان ممکنات باستعداد و استعدادش
بدو باشد و محتاجست بحق تا بدو محقق گردد و بنور حق تا نسبت او ظاهر
شود بس نسبت وجود کونی بعالم نسبت ظلمتست الی المتقوم به و نسبت او
بحق سبحانه نسبت ظلمت الی المتحقق به و هو الشخص بس حرکت سایه بحرکت
شخص تواند بود شعر تا جنبش دست هست ما دام
سایه متحرک نا کام ٭ چون سایه ز دست یافت مایه
بس نیست خود اندر اصل سایه ٭ چیزی که وجود او بخود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست ٭ هستی که بحق قوام دارد
او نیست و لیک نام دارد ٭ این ابیات از مصباح الارواحست
و معانی ظاهرست قوله شیخ عبدالله انصاری گفت هرگاه که مخلوقی
بنا مخلوقی قایم گردد این مخلوق که حادثست دران نا مخلوق که قدیمست
متلاشی شود یعنی محو گردد مولانا میکوید جون قدم آمد حدث گردد عبث
بس کجا یابد قدیمی را حدث ٭ بر حدث چون زد قدم دنگش کند
چونکه کردش نیست همرنگش کند قوله چون حقیقت صافی گردد
یعنی چون سالک را حقیقتش از هستی مجازی پاک شود منی عاریت
بود یعنی وجود مجازی که مستفاد از وجود حقیقتست عاریت گردد
یعنی واجب الوجود بود که العاریة مردودة منی چیست گفتن من و تو

یعنی در واقع اثنینیت نیست همین کنایتست اگر بوی بحقیقت
بس حق گو اگر وجود از ان تست بس وجود حق گو و اگر حقیقت
حق یکی بود نه دو زیرا که وجود یکی بیش نیست من و تو کو د آدمی را ده
نه من و تو تو من بدی من تو ٭ بیت ازان حکیمست و معنیش ظاهر
لمعه شانزدهم یک استاد بس پردهٔ ظل و خیال چندین صور
مختلف و اشکال متضاد می نماید حرکات و سکنات و احکام و
تصرفات همه بحکم او وا و بس پرده بنهان چون پرده براندازد ترا
معلوم شود که آن صور و افعال را مصور یکیست استاد که گفته آ
مراد و خیال بازست که از بس پردهٔ اشکال مختلفه و صور متنوعه مینماید
باقی معانیش ظاهرست مصنف این مثال را برای تمثیل مر توحید
افعال را آورده است تا بدانی که حجاب میان تو و فاعل حقیقی بجز اسباب
و عوالم و مظاهر نیست جون تقید تو باین صور حسی مرتفع شود حجاب
مرتفع شود چنانکه در شرح این دو بیت که خواهد آمد معلوم شود قوله
و کل الذی شاهدته فعل واحد ٭ بمفرده لکن بحجب الاکنة
اذا ما ازال الستر لم تر غیره ٭ و لم یبق بالاشکال اشکال ریبة
الاکنة الاغطیة بس معلوم که این همه صورتها را که ان خیال باز از بس
برده می بازد و مینماید و اقوال و احوال مختلف ایشان را که تو مشاهده
کردی در وقت اعتبار و نظر بدان صور و اشکال فعل یک کسست
به تنهائی و آن یک کس خیال بازست و لکن از بس آن حجابهای بسیار

لمعه
آن صورت

وکاغذ بارها خود را پنهان کرده است و آن صور و افعال مختلف
و احوال متنوع متضاد از و ظاهر میشود چون آن حجب را از پیش
بردارد و آن ستر و ستاره را زایل کرداند جز آن خیال باز را نه یعنی
و آن جمله صور از نظر مضمحل و متلاشی شوند و هیچ اشکالی که موجب
شکی و ریبی تواند بود ترا باقی نماند با آنکه این اشکال و صور تنها را بخود هیچ
حیاتی و حرکاتی و ثباتی نیست و قیام ذات و صفات و حرکات
و سکنات این اشکال همه بذات و فعل یگانه این خیال باز بوده است
لا غیر و آن کاغذهای پارها مظلم مظاهر و صور و آینها فعل یگانه او بوده اند
که هم بنور او ظاهر شده اند همچنین حجاب میان تو و فاعل حق علی الحقیقة
که وجود واحد حقست غیر مراتب و عوالم و تقید تو باین صورت حسی
نیست چون این احکام مرتفع شود باشتغال نفس تو بسیر و سلوک از این
مراتب بعالم حقیقت حینئذ فاعل و ظاهر جز حق و وجود یگانه او را نه بینی
و این صور و اشکال موجودات را مع قطع النظر عن الوجود المظهر لها
حقایق های مظلم و عدم لذاتها هیچ حکمی و وصفی و اثری و نفعی و علی الایشان
مضاف و قایم نه چه آنکه اینها و محلها ظهور افعال و احوال و آثار این وجود
یگانه حق اند و مظاهر تنوعات ظهور و تعینات نور او و این مثال
را مطابقت با تجلی اسم ظاهر بیش نیست چه در تجلی اسم باطن عند کشف
الستارة صور ثابت باشند نه متلاشی لکن لکثرة الستارة مضاف
بحق نماید و وحدت وجود که آینه کثرت شئون و حقایقست حینئذ

پنهان می شود زیرا که عند تمام انطباع الصورة روی آینه ناپیدا می
شود چنانک گفته اند **شعر** چون سایهٔ خورشید تو تابان گردد
از سایهٔ خود دلم گریزان گردد   زیرا که چو آینه ز صورت پر شد
ناچار رخ آینه پنهان گردد   و اما در تجلی جمع واحدیهٔ جمع وحدت
وجود ظاهر و کثرت شئون باطن معا معا ثابت دیده شود **قوله**
سر ان ربک واسع المغفرة مغفره را اشتقاقش از غفرست و غفر
پوشیدن را گویند **ان اشارت میکند که جمله کاینات ستر او باشند**
افعال بست حضرتش که دو کون   پیش او سایه بان همی باشد
و او فاعل پس آن سایه بان چنانکه از شرح هر دو بیت معلوم شد
وهم لا یشعرون و ایشان نمیدانند که فاعل حقیقی بجز یکی نیست **قوله**
که اگر ستر والله خلقکم وما تعملون بر ایشان غمزه زدی یعنی اگر معنی این آیت
را چنانک می باید دانستندی **جزا و قهرا همه را معلوم شدی که نسبت**
اقتدار و فعل با ما   هم از ان روی بود که ما شد
علت از آن مصنفست در ترجیعی از ترجیعات خود آورده و این
بیت از مقام کنت سمعه و بصره و یده فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق خبر
می دهد بدانک مقتضای مشرب کشف و شهود آنست که بنده را قدرت
نیست و قدرت جز حق را نباشد ولکن بنده را تمکن از قبول آثار قدرت
در تجلیات حق بصفت اقتدار و قدرت و این تمکن از قبول این آثار
تمکن حقست در قبول تجلیات قدرت و فرق خفیست میان

تمکن از قبول اثر و میان قدرت که کمال تمکنست ایضا بارتفاع اثر فعل
پس آنچه مردم در خود تمکن و توانایی تصور میکنند و شاید بران ارتفاع اثر فعلست
که بموجب آن بکلی متوهم می شود که او را قدرتیست مستقل بر فعل و فی نفس الامر
چنان نیست ولکن تجلی اسم قادر با یجاد اسما و افعال بر مقتضای والله
خلقکم وما تعملون پرتو قدرت حق بر بنده می اندازد و تمکن قبول آثار آن
تجلی و پرتو آن نور ظاهر میشود بنده می پندارد که آن قدرت او راست
فی الاصل و لیس کذلک فافهم و آنچه گفته اند که کسب از جانب بنده است
و قدرت از جانب حق معنی کسب آنست که شیخ اکبر در فتوحات گفته است
معنی الکسب تعلق ارادة الممکن بفعل ما دون غیره فیوجده الاقتدار الالهی
عند هذا التعلق فسمی ذلک کسبا **قوله مفهوم گشتی که از انک وجود**
وجود حقیقی نبود بلکه جز مجازی نیز از جود **نبود فعل چگونه بود اقتدار**
کی تواند بود چه فعل و اقتدار صفتیست که قایم بوجودست چون وجود
او از و نبود صفت که قایمست بوجود بطریق اولی که از وی نبود **قوله شعر**
هم از و دان که جان سجود کند   ابر هم ز افتاب جود کند
بیت از ان حکیمست یعنی ابرها که مدد اصل زمین بیارانیدن باران می دهد
مدد ایشان از دریاست و از بخاراتی که از و متصاعد می شوند و مدد قلت
و کثرت آب دریا و امواج او از نور ماهست که در حس نقصان و ازدیاد
دریا بکمال و نقصان ماه متعلقست و آثار ان زیادتی و کمی در سواحل
بحکم جزر و مد عظیم ظاهرست که در افزونی ماه خصوصا در شب بدر سواحل

در شب بدر سواحل از اثر جزر و مد غرق میشود و نور ماه عکسی و متوی از نور آفتابست
پس جود آن برکت نور افتاب باشد و معنی مصراع اول در وجه استشهاد
ظاهرست **قوله اصل فعل یکیست الا انست که در هر محل رنگی دیگر نماید و**
در هر جای نامی دیگر یابد و این مبنیست بر اصل کینونة کل شی فی شی انما
موجب المحل **یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل** یعنی
همه نباتات از آب واحد میخورند و تفضیل میکنیم ما بعضی نباتات را بر بعضی
در طعام عند الاکل چنانک یکیست که در زمینی شکری شود و در زمینی حنظل
و در دهان مار زهر میشود و در کام نحل عسل و در موضعی خاری روید و در موضعی
گل و در جایی نازی بندد و در جایی سنبل و الله علی کل شی قدیر **قوله لمعه**
مقدم این لمعه مبنیست بر اصل لا تکرار فی الوجود و بر اصل و لا یتجلی الحق لشخص
واحد فی صورة واحدة مرتین **معشوق** بحکم کل یوم هو فی شان **هر لحظه از دریچهٔ**
هر صفتی از صفات جمالی یا جلالی **با عاشق روی دیگر نماید** یعنی تجلی دیگر کند
عین عاشق یعنی حقیقتش **از پرتو روی او** یعنی از نور تجلی او **هر لحظه**
روشنایی دیگر یابد یعنی صفایی و ذوقی دیگر یابد که باعث طلب مزید گردد
هر نفس بینایی دیگر کسب کند یعنی استعدادی دیگر او را حاصل شود
که ادراک لذت از نور جمال زیاده از اول کند **هر چند معشوق جمال بیش**
عرضه کند عشق یعنی طلب زیادتی مرتبه قرب بر عاشق **غالبتر آید و هر**
چند عشق غالبتر آید جمال خوبتر نماید و هر چند جمال خوبتر نماید بیگانگی معشوق
از عاشق بیشتر بود زیرا که زیادتی جمال معشوق و شدت نور او موجب

لمعه

دهشت وعلام انبساط عاشق میکردد ما عاشق ار جفاء معشوق در پناه
عشق یعنی محبت بمعنی دوستی نه بمعنی مصطلح می گریزد واز دو کانگی وجوب
وامکان در یکانکی آویزد یعنی بمقام اتحاد رسد چه میان حدوث وقدم احکام
مباینت وامتیاز ظاهرست وچون عشق حقیقی یعنی محبت یعنی دوستی از
بطنان غیب بر سالک پیدا شود شیخ میکوید که در خود لامکان از ان سوی دو کو ن
شمعیست که نور عشق ازوی زاید ، وان محبت بر وی غالب آید عشق حقیقی
محقق شود ومناسبت منتها ثابت منتفی گردد چه محبتست که موجد رابطه است
میان عاشق ومعشوق ومزیل مابه المباینة ومثبت وموجد مابه المشارکة
والاتحاد ست ومراد از فناء حقیقی انعدام عین محب نیست مطلقا بلک
مراد فنای جهت حسب چنانک در لمعه آخر خواهد آمد قوله کفته اند یعنی
بعضی از مشایخ متصوفه ظهور انوار تجلیات الهی بقدر استعداد است
وفیض حق سبحانه بقدر قابلیت او وفرق میان قابلیت واستعداد
است که قابلیت وصفی ذاتیست بی انضمام شرطی وامری زاید واستعداد
نتیجه اوست بانضمام وصفی وامری دیکر خارجی حکم کفته است شعر
کر ز خورشید بوم بی نورست از پی ضعف خود نه از پی اوست
مرحبا زنوی دلت مقتضا ترو بتجلی ترا مهیا تر
یعنی اکر بوم که مرغیست که قوت ادراک نور خورشید ندارد ونمی تواند دید
از جهت ضعف خود قوت چشم اوست نه از برای ضعف نور
آفتاب چه شدت اشراق نور آفتاب وحدت لمعان او مانع

مجلای

کالمر

می آید ادراک چشم آن مرغ ضعیف مرتاب نور او را ومرجند
صفاء آینه دل از زنکار نقوش اغیار وکدورات صور کونیه بیشتر
تجلی که عبارت از کمال ظهور ووضوح حقست وآن اکرچه حق را ذاتیست
اما تعین آن باعتبار تجلی است بر آن دل بیشتر شیخ میوید چکوید مصراع
هر که او را قابلیت بیشتر هم بیشتر لمعه در بیان تصفیه دل بدانک
تصفیه دل عبارتست از آنک خانه دل را که مهبط انوار عزت ومحل قدس
الوهیتست که ما وسعنی ارضی ولا سمائی الحدیث از خاشاک کدورات عالم امکان
وخار وخاشاک حدثان علقه بکرداند که عبارت از قطع علایق ظاهرست
مثل حب دنیا از جاه ومال ونعم وخال وزن وفرزند وخویش وپیوند برو بد
وراه حق پاک کند حکیم کوید شعر ده بود آن نه دل که اندروی
کاو وخر باشد وضیاع وعقار وآینه دل را که مجلای تجلیات ربانی
ومرآة جمال رحمانیست که قلب المومن مرآة الله معطل نکرداند که عبارت
از قطع عوایق باطنیست از اغیار مرجوی واثار مطلوبی که غیر حق تعالی است
نزد او حکیم کوید شعر آن بود دل که وقت پیچا پیچ
جز خدا اندر او نباشد هیچ چون بقدر امکان تجرید ظاهری وتفرید
باطنی میسر گردد احوال بملازمت عزلت وخلوت وادبار از مداومت
مخالطت وجلوت کند تا مدد محسوسات که از حواس ظاهری اندر او
منقطع گردد که اکثر کدورات از راه حواس میخیزد شعر
دل از اینه آفت از نظر میخیزد چون دیده بدید دل در او آویزد

بعد از ان در مداومت ذکر ونفی خواطر کوشد تا از وساوس شیطانی وهواجس
نفسانی که احوال باطنی اند خلاص یابد وچون تصفیه دل از زنکار طبیعت وغبار
شک وریبت که ان القلوب تصدأ کما یصدأ الحدید برموجب مشروح دست
دهد پادشاه فرد احد وسلطان ازل وابد در دل که منزه از نقش ومبرا از
تلونست ومهبط انوار تجلی ومحل اسرار تدلیست تجلی کند واکرچه حق سبحانه دایما
بذات متجلیست ومحتجب نیست چه اختفا نور خود مستحیلست زیرا که ظهور
همه جهان بنورست ووجود حقیقی نور محضست قال الله تعالی الله نور السموات
والارض وفیضان او عام وتجلی او بر دوام مست اما بسبب صدای که بر
وجه دل بود قابل تجلی نمی شود هرگاه ان زنک زدوده شود وجه وجود حقیقی
در او متجلی شود نه بارتکال وجه مانند وبه تحریک آینه بوجه ولکن بزوال حکم کوند
نور خود ز افتاب برند شعر عیب در اینه است ودر دیده است
اما میان اینه وصورت بهیچ وجه نه اتحادست نه حلول حکیم کوید شعر
کوید انکس درین مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول
چه صورت در اینه تجلی کرده است نه حلول که اکر حلول کرده می بودی
تجلی یک صورت در یک حالت در ایهای متعدده متصور نمی کشت
بلک چون در اینه حلول کردی از غیر او رحلت نمودی لیکن در تجلی تفاوت
بسیارست در بعض اینه اظهر واصلح واقوم واوضح است ودر بعضی
اخفی دلیل از استقامت یا اعوجاج وان بحسب صحت استدارت
واستقامت وجه اینه وصفا وصقالت اوست وصفا وصقالت

ما بحال

او

او بقدر تفریغ محل از صور کونیه ونقوش امکانیه است قوله این خود
نسبت یعنی این که کفته اند ظهور انوار بقدر استعدادست وفیض بقدر
قابلیت هم وجهی دارد اما باید دانست که محققان درین مسئله خلاف کرده اند
که قلب تابع تجلیست یا تجلی تابع قلبست بعضی بر انند که تجلی تابع قلبست
چنانک در مذهب اول مذکور رفت وبعضی بر انند که قلب تابع تجلیست
چنانک شیخ اکبر در فصوص آورده که واذا کان الحق یتنوع تجلیه فی الصور
فبالضرورة یتسع القلب ویضیق بحسب الصورة التی یقع فیها التجلی الالهی
فانه لا یفضل من القلب شیء عن صورة ما یقع فیها التجلی یعنی چون عارف را
با تجلی حقست او را حسب وکیفیتی معین نیست وقابلیتی مخصوص بحسب
غیر حق ندارد وبحر یا غیر حق متقید نمی شود بخلاف سایر قلوب غیر کاملان
وعارفان چون دل عارف مجرد از ماسوای حقست پس بحسب تجلی حق باشد
وماسوای حق را در وی کنجایش نباشد بهر صورتی که حق تجلی کند از صغیره
وکبیره آن دل بصورت آن تجلی باشد وتابع او باشد فیتسع القلب
ویضیق بحسب الصور التی یقع التجلی الالهی فیها ولا یفضل منه شیء عن صورة التجلی
واما سایر قلوب مرتبه بعکس اینست چه هر یک را حسبی معین وکیفیتی
مقید وحضوری متعین جز از غیر او واستعدادی خاص هست که تجلی
حقایق بحسب آن واقع می شود پس تجلی بحسب الاحسب قابلیت او
پس آن تجلی بکیفیت آن قلب منکشف شود وبصورت او متصور کردد
وهذا حقیقة تحول الحق فی الصور یوم القیمة لاهل المحشر علی العموم

و از نیست که عارفان و کاملان حق را بهر صورتی که در محض تجلی کند شناسند
و سجده کنند و اما غیر عارفان که محجوبانند حق را تا در صورت معتقد ایشان تجلی
نکند نشناسند و اگر حق در غیر صورت معتقد ایشان تجلی کند انکار کنند و بسجود
مشغول شوند ثم قال الشیخ الاکبر فی الفصوص متمما لهذا البحث فان العلما
فی العارف الانسان الکامل بمنزلة محل فص الخاتم لا تفضل بل یکون علی قدره و شکله
فی الاستدارة اذا کان الفص مستدیرا او فی التربیع و التسدیس و التثمین و غیر
ذلک من الاشکال ان کان الفص مربعا او مسدسا او مثمنا او ما کان فی
الاشکال فان محله فی الخاتم یکون مثله لا غیر و هذا عکس ما یشیر الیه الطایفة
من ان الحق یتجلی علی قدر استعداد العبد و هذا لیس کذلک فان العبد یظهر للحق
علی قدر الصورة التی یتجلی له فیها الحق یعنی این مثال قلب عارفست و اشارت
بر انکه قلب عارف هیولانی القبول است و دایم متوجه حق مطلق
با طلاق قابلیت خود لعله الاخذیه الحقیقیه علی قلبه پس در هر صورتی
که حق سبحانه تجلی کند او بدان صورت متصور شود چنانکه در تفصیل
محل فص خاتم گفته شد که تجلی حق بر قدر استعداد قلبست چنانکه گذشت
مراد از آن حال شخصیست که بر دل او احکام کثرت غالب باشد و بهیأتی
مخصوص مقید بوده باشد پس تجلی احدی الهی در چنان دل با شکال
گونه‌گونه و صور عالم متشکل و متصور باشد پس قلب عارف تابع تجلی حق است
و قلب غیر عارف را تجلی حق تابع باشد و ملا بر دو حکم بعینها حکم فیض
اقدس و فیض مقدسست چه فیض اقدس معطی استعداد اول

مر اعیان ثابته موجودات را و فیض اقدس مرتب بر استعداد اولست
و از ینجاست آنچه گفته‌اند فیض اقدس استعداد می‌بخشد و فیض مقدس
استعداد می‌پرورد پس بنا بر خلاف مذکور مصنف مذهب اول را ارتضا
کرده است و گفته که این خود مست و لکن یا مبتدیا بالنعم قبل استحقاقها
ای آنکه ابتدا بنعم وجود کرده بر موجودات پیش از آنکه ایشان استحقاق
موجود شدن و آن وجود بودی بیان میکند که محبوب خواهد که خود را
یعنی نور جمال با کمال خود را بر عین عاشق یعنی بر آیینه حکمیه جلوه دهد یعنی
ظاهر کند نخست از پرتو جمال خود عین او را یعنی حقیقتش را نوری عاریت
دهد که آن عبارت از استعداد کلیست تا بدان نور آن جمال بیند و از و
تمتع گیرد و چون بدان نور از آن شهود یعنی رویت حظی تام بیند باز
فروغ روی او یعنی شعاع روی او عین عاشق را یعنی حقیقتش را نوری
دیگر بخشد که آن استعداد جزئیست تا بدان نور ملاحظه نوری روشنتر از
اول کند و علی هذا بر مثال تشنه که آب دریا خورد و هر چند بیشتر خورد
تشنه‌تر گردد هر چند یافت علم بکمال مطلوب حقیقی بیش طلب بیش مولانا میگوید
هر چند شوی عالی توجه با علاکن همه چیز را تا بجویی نیابی او را را مگر
وجدان بعد از طلبست جز آن دوست را تا نیابی نجویی یعنی از مزیج جه
نیابی نجویی اما طالب مجهول من کل الوجوه نیابی کو ساکه مصراع اول مناسب حال
سالکانست و مصراع دوم مناسب حال مجذوبان که بعد از جذبه برای ارشاد
مریدان و تکمیل ناقصان بسلوک مشغول می‌شوند تشنه این آب هرگز سیر آب

نشود مولانا میگوید شعر ای برادر بی نهایت درگهیست
در هر آنچه میرسی بگذر ازیست • تحقیق این معانی در اوایل لمعه خواهد آمد
با یبرح الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا
یعنی بر نگردد نگرستن چشم از و در وقت رویت او تا که بر نگردد بدو نگرستن چشم در حالتی
آنکه مشتاق می‌باشد یعنی دیده از دیدن دیدار او سیر نشود قوله یحیی
معاذ رازی بابا یزید نوشت شعر مست از می عشق انجانم که اگر
یکجرعه ازین بیش خورم نیست شوم بایزید در جواب او نوشت
شربت الحب کاسا بعد کاس فانفد الشراب و لا روبت
یعنی خوردم شراب محبت کاسی بعد کاسی ای متتابعا متوالیا پس نه شراب
محبت کم شد و نه من سیراب شدم در مصراع اول مضاف محذوفست
تقدیرش اینست که شربت شراب الحب و دلیل بر حذف آن مصراع دومست
که فانفد الشراب گفته است و در عرف عرب کاس را ظرفی اطلاق میکنند
که در وی شراب باشد بخلاف قدح که اعم از کاس است قوله شعر
که در روزی هزار بارت بینم در آرزوی بار دگر خواهم بود
معنیش ظاهرست تنبیه بدانکه مولانا قدس سره در مثنوی اختیار
این مذهب آخرین کرده و گفته شعر چاره‌ای دل عطای مبدیست
داد او را قابلیت شرط نیست بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست بود قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی • قوله و عراقی گفت لیس منی و من

ازل فرق الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی من با استعداد خود که بزبان
حال طالب عبودیت بود تقدم بعبودیت کردم و این سخن مبنیست
بر آنکه شیخ کبیر در اول مفتاح الغیب گفته است ثم ان الوجود الواحد المنبسط
علی الممکنات المخلوقة لیس مغایرا للوجود الحق الباطن الاغیب و اعتبارات
کالظهور و التعین و التعدد الحاصل بالاقتران و قبول حکم الاشتراک و نحو ذلک
من النعوت التی تلحقه باعتبار التعلق بالمظاهر و عبودیت نیز یکی ازین
نعوت مذکوره است قوله گفت افتقار من مفتاح جود اوست
یعنی استعداد سابقست بر وجود دیگری بشنید گفت و من اعذ
الاول مفتاح جود نخستین چه بود یعنی ذات تو از کجا است و عنده
مفاتح الغیب قوله و من اعد الاول تتمه حدیثست و سبب ورود حدیث
آنست که عرب میگفتند اشتر گرگن را در میان اشتران صحیح نمی‌باید بست
تا در دیگران سرایت نکند رسول علیه السلام فرمود و من اعدی الاول یعنی که در
ابتداء حال اشتر گرگن از کجا سرایت کرد و وجه مناسبت تتمه حدیث بدین مذکوره
معانی ظاهرست خرقانی انجا رسید فریاد بر آورد که انا اقل من
ربی بسنتین و فی بعض النسخ بشیش و بر تقدیر آنکه نسخه بسنتین باشد
شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رساله‌ای در شرح آن نوشته است و حاصل
رساله آنست که سنتین را تقسیم کرده است بر سه قسم سنه سرمدیه و سنه
دهریه و سنه زمانیه سنه سرمدیه باعتبار مرتبه احدیتست و سنه دهریه
باعتبار مرتبه واحدیت و سنه زمانیه باعتبار ما تحتهما فی المراتب که ابتدائش از

از عقل کلست و اشباهش مرتبهٔ انسانیت ومن هذا یعلم معنی قوله
انا اقل من ربی بسنتین وبعضی از علما گفته اند که نسبت متغیر بتغیر زمانست
ونسبت متغیر ثابت دهریست ونسبت ثابت بثابت سرمدیست
والعلم عند الله و هر تقدیری که نسخه بشین باشد یعنی انست که چون انسان
خلیفه حقست و هر خلیفه می باید که مستجمع اوصاف مستخلف بود پس او را
که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق گردد و اگر تخلق ممکن نبودی امر نکردی بآنکه
امر بالحقیقه از برای وجوبست و دلیل بر وجوب تخلق باخلاق الله آنست
که چون انسان متصف بوجود میشود و اسما و صفات از لوازم وجود
پس واجب اید که انسان بلوازم وجود نیز متصف شود والا تخلف لازم
از ملزوم لازم آید و هذا باطل و دلیل دیگر آنکه انسان معلومست که از آثار علت
و آثار بذواتها و صفاتها دلایلند بر صفات موثر و ذات او ولا بد ان یکون
فی الدلیل شی من المدلول و لهذا دلیل عقلی بر نتیجه مشتمل باشد چنانکه مقدمه
مشتملست بر موضوع نتیجه و مقدمهٔ دیگر بر محمول و حد اوسط جامعست بینهما
پس تخلق بجمیع اخلاق الهی ممکن باشد الا بدو صفت یکی وجوب ذاتی والا
لازم اید که ممکن از ان روی که ممکنست منقلب شود بواجب و هذا محال
و دوم غنای مطلق چه انسان مفتقرست در وجود بواجب الوجود و
موقوفست وجود او بر و لا مکانه و غناه عن ما افتقر الانسان الیه
لقوله ان الله لغنی عن العالمین و معنی دیگر آنکه مصنف میگوید
ابو طالب فرمود که ابو الحسن راست گفت هو خالق العدم

کا

کا هو خالق الوجود مراد از عدم عدم مطلق نیست که آن لاشی محضست
بلکه مراد عدم مضافست که او را عالم غیب نیز گویند یعنی عین ثابتهٔ
هر موجودی که عبارت از ماهیت اوست یعنی هر موجودی عبارت
از ماهیتی است مقترن شده بوجود و وجود و ماهیت هر دو از و
چه وجود عام مضاف پرتو وجود مطلق حقیقی اوست و ماهیت
صورت علمی او پس هر دو از و باشد و من هذا الوجه ایضا یعلم قول
الخرقانی و ازین دو وجه آخرین وجه دوم بمبحث مناسبترست فافهم
قوله دیگری گفت مراد ازین شیخ اکبرست چنانکه از نقل کلام او
از فتوحات معلوم شود مشیت حق در استعداد هیچ اثر نکند
اثر نکند و حقیقت استعداد دیگر نشود یعنی استعدادی خاص
باستعدادی خاص دیگر مبدل نشود چنانکه استعداد انسانی
باستعداد کلبی مبدل نشود والا قلب حقایق لازم آید بل اثر او
یعنی اثر مشیت در تعین محل خاص باشد مر استعداد خاص را
یعنی در تعیین مرتبهٔ انسانی مر استعداد انسانی را و تعین مرتبهٔ کلبی مر
استعداد کلبی را قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات لا اثر للمشیة فی الاستعداد
بما هو استعداد و انما اثرها فی تعیین هذا المحل الخاص لهذا الاستعداد
الخاص اذ یجوز ان یکون لغیره ولا یجوز ان یزول حقیقة الاستعداد و
لا ان ینقلب مثل ما نقول فی علم الطبیعة ان الحرارة لا تنقلب برودة
لکن الحار ینقلب باردا من جهة کونه محلا و عینا لا من کونه حارا ولا باردا

اما الاستعداد الذی هو کذا لا ینقلب الاستعداد الذی هو کذا و انما
المحل القابل لهذا الاستعداد المعین قابل لغیره من الاستعدادات
فالمشیة خصصته بهذا الاستعداد دون غیره ما خصصت الاستعداد
فانی رایت جماعة من اصحابنا غلطوا فی هذه المسئلة وراوا ان المشیة
لا اثر لها فی هذا المحل لما یعطیه استعداد ذلک المحل اذ لا اثر فی الاستعداد له
والامر علی ما بیناه ان عقلت قوله حاصل این اشارت انست که بدانکه چون
درین مسئله محققان خلاف کرده اند چنانکه دانستی بعد از انکه شیخ اکبر در
خصوص هر دو مذهب را تقریر کرده است کما سبق برای تحریر مسئله هم در
خصوص بعد از تقریر مذهبین گفته است و تحریر هذه المسئلة ان لله سبحانه
تجلیین تجلی غیب و تجلی شهادة و تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی یکون
علیه القلب و هو التجلی الذی فاذا حصل له یعنی للقلب هذا الاستعداد له
تجلی ای الحق له التجلی الشهودی فی الشهادة و مراد ازین سخنان انست که
شیخ اکبر تحریر این مسئله کرده است برای تحقیق هر دو مذهب را که هر دو
مذهب باعتبار تجلیین مذکورین صوابند پس مصنف بنا بر کلام شیخ
بطریق ترجمه گفته است که حاصل اشارت انست که حق تعالی را در عالم
غیب که عالم اعیان ثابته است در عین بنده یعنی در حقیقتش استعدادی
ظاهر گردانید که آن استعداد کلی غیر مجعولست یعنی غیر موجود بوجود خارجی
و این تفسیر برای آن کرده شد که در مذهب محققان اعیان ثابته مجعول
بجعل جاعل نیستند چنانکه در مقدمات تقریر رفته است تا بآن استعداد

تجلی

تجلی غیبی قبول کند و چون این حاصل شد انگاه بواسطهٔ آن تجلی
استعدادی دیگر یابد در عالم شهادت که آن استعدادی مجعولست
که بدان استعداد جزوی تجلی شهادی وجودی قبول کند و بعد از
بحسب احوال هر دم استعدادی دیگرش از استعدادات
جزوی حاصل میشود و در تجلیات لانهایت بآن سبب بروی
گشوده میشود و چون تجلیات را نهایت نیست زیرا که تجلیات
بحسب شیون الهیت و شیون الهی را نهایت نیست که کل یوم
هو فی شان پس تجلی را نیز نهایت نباشد و هر تجلی مستلزم علمیست
پس علم او را غایت نباشد لاجرم قل رب زدنی علما معنیش
ظاهرست قوله اصحاب رای یعنی طایفه که سیر الی الله را اتمام کرده اند
و با بتدای سیر فی الله وصول یافته اند و این طایفه را اصحاب رای برای
آن میگویند که بدان مقدار که از دریای وحدت نصیب یافته اند سیر
گشته اند یعنی قانع شده اند پنداشتند که چون واصل شدند غرض حاصل
شد و نهایت مراد که آن وصول الی الله است رسیدند و بالیه
ترجعون بسنده گشتند یعنی قانع شدند هیهات منازل طریق
الوصول لا ینقطع ابد الابدین که آن منازل سیر فی الله است
قوله چون رجوع نه بدانجا بود که صدور بود سلوک کی منقطع شود
راه کجا برسد بدانکه صدور هر حقیقتی از حقایق کونیه از اسمی مخصوصست
از اسماء الهیه و چون آن حقیقت که عبارت از سر وجودیست در اول

اربعه یعنی معنوی و روحانی و مثالی و عنصری ساری شد از هر مرتبه کمال دیگر
اورا حاصل شد که پیش از عبور او ازان مراتب ان کمال نداشت چنانکه
آب که از چند مرتبه گذشت و در درخت گل گل شد و بعد ازان باز بآت
قرع و انبیق گلاب شد همان آبست که بود بزیادی خواص دیگر مثل عطر
و تفریح و تقویت قلب پس آن سر وجودی نیز بسبب اکتساب کمالات
که از مراتب کرده است اورا قوت اتصاف و تحلی بجمیع اوصاف
آلهی و اخلاق ربانی ممکنست پس رجوع او نه بدانجا بود که صدور او
بود اگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن چه فایده دهد و چون
درآمدن چندین فواید دیگر چون کمالاتی که اورا از مراتب حاصل شده آ
زیاده شد و اورا استعداد تخلق بجمیع اخلاق الهی حاصل شد با آنکه
منشا حقیقت او یک اسم بود پس مرجع عین مصدر نباشد قوله
ابوالحسن نوری از دوری این راه وی نهایتی آن چنین خبر
می دهد شهدت ولم اشهد لحاظا لحظته وحسن لحاظ شاهد غیر مشهد
یعنی مشاهده کردم جمال محبوب را و مشاهده نکردم ان نگرستن را که نگرسته
بودم یعنی در هر نگرستنی زیاده حسنی ملاحظه کردم که در بار اول نکرده بودم
چنانکه گفته اند کلما زدته نظرا ازداد حسنا کافیست دیدن شاهدی که
غیر مشهدست یعنی چون در هر نگرستن جمال محبوب زیاده از اول مینماید
فکانه که دیدن آن محبوب در هر نگرستنی غیر آن محبوبست که دیده شده آ
قوله اگر و اصلا از ان شوق باعث نیاید بر طلب اولی و اعلی

ران

بران قدر که نصیب یافته اقتصار کنند و در مقام قصور ثم رددنهم
الا قصور هم مانند خالدین فیها لایبغون عنها حولا یعنی دران مرتبه که
بدان رسیده اند و قانع گشته ابدالاباد بمانند و ازانجا مرتبه بالاتر تحویل
سازند قوله لمعه نوزدهم عاشق با بود و نابود آرمیده بود یعنی ماهیت
ممکن در علم الله با ثبوت علمی بی وجود عینی ساکن بود و چون وجود عینی
نداشت روی معشوق را ندیده بود که نغمه قول کن یعنی توجه حق سبحانه
بایجاد او اورا از خواب عدم برانگیخت یعنی از علم بعین آورد از حج
کبیر رسیدند که من الان الی الان فرمود من العلم الی العین از سماع
ان نغمه اورا وجدی یعنی ذوق و شوق و طلبی ظاهر شد ازان وجد
وجودی عینی یافت ذوق ان نغمه در سرش افتاد شعر
عشق شوری در نهاد ما نهاد والاذن یعشق قبل العین احیانا
هرچند ندیده ام بدین دیده ترا تا دیده ز دیده دوست دشنام
انجا معلوم میشود که عشق یعنی محبت و طلب بر ذات عاشق
مستول گشت و باطن عاشق را بترانه یعنی نغمه ان المحب لمن یهواه
یعنی محب محبوب خود را زوار میباشد برقص و حرکت معنوی اور
یعنی بطلب مشغول کرد اند تا ابد الابدین نه ان نغمه منقضی شود
و نه ان رقص معنوی یعنی طلب منقرض چه مطلوب حقیقی
نا متناهیست پس طلب او نیز نامتناهی باشد انجا زمزمه عاشق
همه ان باشد تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم یعنی بحکم ما رایت شیئا

ملمع

زواز

الا و رایت الله فیه در هر مظهری که نظر کردم بر تو و جود ترا دیدم هم
تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم یعنی بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده
از همه مظاهر آواز تو شنیدم شیخ میگوید سوای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور پس عاشق دایم در رقص و حرکت
معنویست و اگر چه بصورت ساکن نماید وتری الجبال تحسبها
جامدة وهی تمر مر السحاب شیخ علاء الدوله در بعضی از رسایل خود
آورده است که استاد طریقت جنید بغدادی روزی در مجلسی ایستاده
بود و ابوسعید خراز حزنی میگفت و ابوالحسن نوری رقص می کرد
و محمد رویم دستکی می زد بعد از انکه جنید ایستاده بود و هیچ حرکت نمیکرد
محمد رویم با او میگوید لم لا توافق اخاک بارها که چند آنست بخواند
که وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب و مراد ش آن بود که
اگر ظاهرم را ساکن می بینی اما باطنم در سیرست قوله خود چگونه
ساکن تواند بود یعنی عاشق که هر ذره از ذرات کاینات شید وا
یعنی هر موجودی از موجودات محرک اوست بزبان حالی چه هر ذره
کلمه است یعنی هر موجودی کلمه است و انما سمی کلمة لظهوره بکلمه کن
اطلاقا لاسم السبب علی المسبب قال الله تعالی قل لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی و هر کلمه را اسمیست لا لانها علی معنی فی ذات الله کدلالة
الاسم علی معنی عقلی و هر اسمی را زبانی بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده
و هر قولی را ازمخ سمعی شیخ اکبر در فتوحات آورده است که

بحکم

بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده همه اشیا ناطقند و خرق عادت
در نطق ایشان نیست بلکه خرق عادت در شنیدن نطق ایشانست
و چون نیک بشنوی من حیث وحدة حقیقة الوجود قایل و سامع را
یکی یابی چه السماع طیر یطیر من الحق الی الحق جنید با شبلی عتاب
کرد که سری که در سرداب ها نهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی
شبلی گفت انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین غیری شعر
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
یعنی هر بوی خوش و نکهتی دلکش که از اشیاء عطره چون مشک و قرنفل شنوی
همه از آثار ان زلف چو سنبل یعنی نفس رحمانی که چون زلف انبساط
یافته است باشد چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی
یعنی چون شوق گلست که بلبل را باواز اورده است که اگر شوق گل
نبودی بلبل باواز نیامدی پس اواز در نظر اهل حقیقت ازان گل بوده
باشد نه ازان بلبل والله اعلم قوله لمعه نوزدهم عاشق را
دلیست منزه از تعین یعنی از تقید مراد ازین دل دل عارفست که
مطلقست از تقید بقیود اشکال و صور اعیان چنانکه گفته شد
که مخیم قباب عزتست یعنی خیمه گاه قبهای عزتست بحکم ما وسعنی
ارضی ولا سمائی الحدیث و مجمع بحرین غیب و شهادت یعنی دل
حقیقتیست جامع میان حقایق الهیه و کونیه چنانکه داستی ظلم گوید
چه ازین دل دلیست در دل دل که محبت در او کند منزل

ملمع

وآن دل را سمتیست لا طلاقه. وعلام بتقیده که شعر
اگر بساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او باده دگر خواهد
لاجرم سعت او عنا تیست که انک بحکم ما وسعنی ارضی ولا سمائی
لعدم تناهیه در همه عالم نگنجد بلکه جمله عوالم کتناهیه در قبضهٔ او
لسعتها نا پدید بود بحکم ولکن وسعنی قلب عبدی المومن سراپردهٔ
فردانیت در ساحت وحدانیت او زند اینجا در سخن مصنف
نظریست ظاهر انست که نساخ سهو کرده باشد درین محل عبارت
اینچنین مناسبترست که سراپردهٔ وحدانیت در ساحت فردانیت
او زند چه اطلاق وحدانیت بر صفات الهیه مناسبترست و فردانیت
بر صفات قلب که از جملهٔ اکوانست زیرا فردانیت را حصول بعد
از وحدت است از انکه ثلثه که اول افرادست بعد از اثنین است
و دل نیز بعد از اجتماع حقایق جسمانی و روحانی متولد شده است
قوله پادشاه سلطنت اینجا سازد که ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن
وسعنی قلب عبدی المومن حکیم گوید نظم دل یکی منظریست ربانی
حجره دیو را چه دل خوانی کار ما اینجا پردازد که قلب المومن
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء وان فی جسد
ابن آدم لمضغه اذا صلحت صلح بها سایر الجسد واذا فسدت فسد بها
سایر الجسد حل و عقد قبض و بسط تلوین و تمکین همه اینجا نظام گردانند
درین سخن نظریست چه در اصطلاح متصوفه در مقابلهٔ تلوین تمکینست

همچنانک در مقابلهٔ حل عقد و در مقابلهٔ قبض بسط نهاده است لمحه
در بیان تمکین و تلوین و قبض و بسط بدانک تمکین در اصطلاح
مشایخ عبارتست از دوام کشف حقیقت بسبب استغراق قلب
در محل قرب و تلوین اشارتست بتقلب قلب میان کشف و احتجاب
بسبب تعاقب و تعاقب غیبت صفات نفس و ظهور آن و مراد از قبض
انواع حطایست از قلب بجهت امساک فیض در حال سرور ازو و مراد
بسط اشراق قلبست بلمعان نور حال سرور و سبب وجود و سار قبض
ظهور صفات نفس و حجاب شدن انست و سبب اش انحصار و انکاد
قلبست و سبب بسط ارتفاع حجب نفست ار بیش دل و ارسش
انفساح و انشراح قلب قوله فاذا قبض اخفی ما ابدی واذا
بسط اعاد ما اخفی یعنی حق سبحنه هرگاه که قبض در دل اندازد
اخفا میکند سروری را که دران دل اشکارا کرده بود و هرگاه که دران دل را
بسطی بخشد باز می گرداند سروری را که بحکم قبض اخفا کرده باشد مراد ازین
بیت آنست مقلب القلوب قلب را همواره میان این دو حال متعاقب
منقلب میدارد تا بکلی حظوظ او را ازو قبض کند و از نور خودش منبسط
گرداند گاهی در قبضهٔ قبض تنگ میسازد تا فضلات حظوظ ازو مسح
گردد چنانکه باران رحمات در صورت قطرات عبرات نموده شود
وگاهی در میدان بسطش عنان فرو گذارد تا مراسم عبودیت و اطلاق
بپای میدارد بیت گر حسن در عالم نگنجد عجب دارم که دایم در دل تنگم چگونه خانه دارد

معنی بیت همان معنی ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن وسعنی قلب عبدی المومن
است قوله ابو یزید از سعت دایرهٔ دل خود چنین خبر داد
که اگر عرش و صد باره چند عرش و آنچه درو هست در گوشهٔ
دل عارف گذر یابد عارف را ازان خبر نشود برای انکه آنچه
داخل در وجود است با آنچه موجودست الی الان متناهی محدود و محصور
و قلب عارف حقیقی لا طلاقه و عدم تقیده بام و محادثته للحق متعین
محصور متناهی ممتلی نشود بلکه ازان خبر نیابد برای انکه چون حق سبحنه
با حدیت خود تجلی کند غیر حق فانی شود لاضمحلال الکثره عند تجلی الوحده لحقیقته
چنانکه قلب متجلی له را بنفس خود شعور نباشد فضلا عن غیره قال
الشیخ الاکبر فی الفصوص لان القلب اذا نظر الی الحق عند تجلیه له لا یمکن
معه ان ینظر الی غیره بلکه خود را دران حال عین حق بیند با از برای انکه
صورت اغیار عند ظهور نور الواحد القهار مختفی شود کاختفاء الکواکب
عند طلوع الشمس مع بقاء اعیانها قوله جنید گفت چگونه خبر یابد
که المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر قال الشیخ الاکبر فی
الفصوص و قلب یسع القدیم کیف یحس بالمحدث موجودا و قال
المؤید فی شرحه لیشیر الی ان لا وجود للمحدث من دون الله و لا معه لعدم
الاثنینیه فی مقام وحدته نعم و سخن جنید موکد سخن ابو یزیدست که ابو یزید
چون نظر در چنین دل کند که محدث را در او اثر نبود و همه قدیم
بیند لاجرم سبحانی گوید آینه زنور خور چو خود را دید گر زانک انا الشمس

نگند قوله یکی از یخ کوزه ساخت و بر آب کرد چون آفتاب بتافت
یعنی شخص و تعین که موجب اثنینیت شده بود از میان برخیزد عین یکانگی
ظاهر شود کوزه و آب را یکی دید گفت لیس فی الدار غیرنا دیار
ساقی و حریف و می و پیمانه همو جنیا و همو لمیذ همو دانه همو
معانی این سخان ظاهرست قوله عجب کاری و سعنی قلب عبدی
والقلب بین اصبعین او در دل چه غیری کار دار در دل عارف لسعته العزیز الشان
طاقت گنجایی نباشد کامر و دل در قبضهٔ او و چون سعت غیر متناهی
دل را تجلی من هو غیر متناه حاصل شده است پس او هم درو باشد لا
بحلول عطایا هم الا مطایاهم قوله مگر بزبان ترجمان بیان این معنی کرده
است شعر گر چه در زلف تست جای دلم در میان دل خراب منی
یا بدانی که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتنی
یعنی همچنانک زلف حجاب رخسار یارست اسما و صفات الهی حجب ذاتند
پس همچنانک محبت یار در دل عاشق نگارست و دل عاشق در بند زلف
یار موافق پس محل محبت او هم زلف او بوده باشد و علی هذا قس الامر
قوله همه در بند خود بود برای غیر ندارد چه در خود نگنجد یکانگی
جز در یکانگی قرار نگیرد لان المناسبة هی موجبة للارتباط بین الشیئین
ولا یعرف الواحد من کونه واحدا بالکثیر من کونه کثیرا و بالعکس فردانیت
حق جز در وحدانیت دل آرام نیابد و فی هذا الکلام ایضا الطف للذکر
آنها قوله صاحب دل از مقام مناجات خود چنین خبر داد سر

گفتم که گر ایی تو بدین زیبایی گفتا خود را که خود منم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال هم بیناییم
ازین حرف حقیقت دل معلوم توان کرد و کم کسی داند مگر کسی وال النقرة
که مباحث گذشته را استحضار بکو بذوق تمام کرده باشد لمعه
بیستم عشق سلطنت بمعشوق داد لوجوبه وغناه عن الممکن وطر
وافتقار بعاشق لامکانه واحتیاجه الی الواجب عاشق ذلت از
عشق کشد نه از عزت معشوق یعنی فی الحقیقة افتقار ممکن بوجود
محضست که عبارت از وجیب موبت کند نه از عزت معشوق که
واجبست چه واجب با بر وجود محض در مرتبه واحدت که ازو سعی فی
عبارت کرده اند چه واجب را بر وجود محض اطلاق میکنند چه بسیار
باشد که معشوق بنده بود یا عبادی اشتقت الکم درشاهد
و مصنف تمثیل بفرع کرده است مراصل را که از قواعد محققان معلوم
شده است که احکام اصل در فرع ساریست و علی کل حال خواه در اصل
وخواه در فرع غنا صفت معشوق آمد لعدم احتیاجه الی العاشق الممکن
و فقر صفت عاشق لافتقاره الی المعشوق الواجب پس عاشق
فقری بود که یحتاج الی کل شی و لا یحتاج الیه شی او بهمه اشیا محتاج
و هیچ چیز بدو محتاج نه اما آنکه او بهمه چیز محتاج بود آنست که نظر
محقق بر حقیقت اشیا آید در هرچه نظر کند رخ او بیند لاجرم بهمه اشیا
محتاج بود که شعر ازبس که دودیده در خیالت دارم در هرچه
نظر کنم ترا پندارم

ملعم

الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعین حاجة معینة یعنی نیست مجرد فقر
احتیاری و فقر صادق که احتیاج او بغنای مطلق ای بحسابست لاکاکمکوید
فلق رکان ارتفاعت وارتفاعت معنی ارتفاعت بمطلوب حقیقی و از هر غیر
ازاغیار آن ز فقر و فقر دونان جداست یعنی از فقر اضطراری سو
ان اگر یک جه عند سر نهند زیراکه احتیاج بحاجتی معین دارد سو
وان رکان نیز بهمت فی جلد لاطلاقه و عدم تعلق بحاجة معینة قوله واما
آنکه هیچ چیز بدو محتاج نبود آنست که عاشق در حال تجرد که عبارت
از قطع علایق ظاهرست و مقام تفرد که عبارت از قطع عوایق باطن است
و امانت مستی یعنی وجود مضاف و توابع آن که نزد او امانت بود
یعنی در حالت سریان سر وجودی او در مراتب از هر مرتبه نصیبی گرفته بود
بحکم ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها عند العروج الی المرآت
والرجوع الیه سبحنه بحکم منه بدا و الیه یعود بمعشوق باز گذاشته است
یعنی هر نصیبی که از هر مرتبه گرفته بود باز ده وقت عروج هران مرتبه
برای مناسبت بمعشوق بازگذاشته است و او بسر خرقه تابات
خود رفته یعنی میحاک در اول ام مستند هیچ قیدی نبود و اکال بهمه
قیود را طرح کرده است بدان معنی که قطع التفات از ان قیود کرده
و اعراض نموده بکلی متوجه معشوق شده و باطلاق متصف گشته
تعلق حجابست وبی حاصلی جو پیوندها بگسلی واصلی
و هو الان مع الله بقطع الالتفات الی الاغیار کهو فی الازل بلاتقید

اضافت آن باو و نظر و طلب ذاتش نیز بالکلیه اما بر مقتضای اعتبار اول
فقیر را احتیاج لازمست زیراکه چون بالنظر الی حقیقته وجودی ندارد پس
نظرش در وجود در هرچه هست بحکم شعور باستعداد و طلب ذاتیش که باین اعتبار
تحقق و ثبوتی دارد خود را محتاج آن چیز باید من حیث وجود ذلک الشی و ازینجا
گفت آنکه گفت الفقر احتیاج ذاتی و آن نیز که فرمود الفقیر یحتاج الی کل شی
و لا یحتاج الیه شی و اما بحکم اعتبار دوم فقیر بهیچ چیز محتاج نباشد از برای آنکه چون
از نظر در خود و استعداد خود و اضافت آن بخود بکلی خالی شد آن استعداد
چند صورت و زبان طلب حقیقت من حیث اسمائه الاول الاصلیة المعبر
عنها بمفاتح الغیب و کمال ظهور و اظهار خود گشت بشونه و احواله لاجرم
اکنون هیچ وصفی و حکمی آن استعداد و غیره بهیچ حقیقت و مامنی خصوصا
بحقیقت این فقیر مضاف نماند پس چون این خلو تمام شد و بآخر رسید این
طلب مضاف بحق باشد و حضرت حق خود طلب او پس چنین فقیری را
احتیاج از کجا آید وجه باشد و آنکه گفت الفقیر لا یحتاج الی الله این معنی
را خواست و مراد از قول اکابر که اذا تم الفقر فهو الله ازینجا معلوم توان کرد
قوله درین حال فقیر از سر خود برخاست و با عدم خود بساخت
اگر بچشم خود نظر بکمال دوست کند عکس طلعت او خود را در نظر
آید خود را بیند که الفقر سواد الوجه فی الدارین بر روی افکنده
نه در سرای وجود خود نوری بیند که بدان سعادت روی نمود و
در سرای عدم ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد حاکی شیخ

وجود

بیکید ناطال و آمده در چنین حالی هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود
چه احتیاج بموجود تواند بود و او چون در بحر نیستی تمام غوطه خورده
وجودی تواند بود قوله در فقر مقامیست که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نبود
چنانکه آن فقیر گفت الفقیر لا یحتاج الی الله زیراکه احتیاج بهست
موجود باشد و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورده احتیاجش
برسید و چون احتیاجش ماند فقرش تمام شد اذا تم الفقر
فهو الله زیراکه الشی اذا جاوز حده انعکس ضده و الله سبحانه
در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست شعر هیچ باش چو حقیقت فردی تو
یعنی بحکم المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر هستی مجازی تو در مقابله هستی
حقیقی امد از تاب عظمت و جلال و فانی گردد همه باشی چو هیچ گردی تو
یعنی چون از هستی مجازی خود که موجب بیگانگیست فانی گردی در وجود همه
یک وجود هستی و بس قوله پس رتبت فقیری که لا یحتاج الی الله
عالی تر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شی و لا یحتاج الیه شی چه
آنکه محتاج بهمه اشیاست مطلوب را بس برده اشیای باید تواکه
در خلوتخانه تا بود چو یا یافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید
الفقیر لا یفتقر لا الی نفسه و لا الی ربه بباید دانست که فقیر را دو اعتبار
یکی خلع حقیقت و ماهیت فقیرست از هر چیزی و استهلاک او در حکم حق
مگر از استعدادش و نظرش و طلب ذاتش بواسطه آن و اضافت آن
بخودش و اعتبار دوم مثل خلوست از همه چیزی و ازان استعداد و

بوده

ابن فارض اززبان معشوق طعنا على العاشق درقصيدهٔ تائیه میکوید
وجئت بوجه ابیض غیر مسقط لکامک فی دارک خاطب صفوتی
یعنی درحال طلب وحاطب عروس خلوص وصال حضرت ما آمدهٔ که نظافت
جز نبود و آرایش خودت بنت تسند روی علوم واحوال واخلاق و
اعمال در دین ودنیا وآخرت واول وابن آرایش خودت راباید
روی مذکور درهر دو سرای دنیا وآخرت کاسن و وسیلت وصول باین
عروس وصال باید داشته واین جاه ومنزلت راکه تراباید سلا و
حاصلست وحجاب وحایل عظمت میان تو ومطلوبت ازخود
نینداختهٔ وازپیش برنگرفتهٔ وسیاه روی الفقر سواد الوجه فی الدارین
کورکن عظمت بحق یافته بحطبهٔ این عروس کران کابین برخاسته
بکر نانصیب تو جز خذلان دیگر چه باشد قوله کاد الفقران یکون
کفرا یعنی چون نهایت مقام فقرانست که سیاه روی هر دو جهان بحقق
شود بدان حق نور رفت پس بر دیک که منتهای فقر ظاهر اکفر بود
لکون سواد الوجه فی الدارین جامعًا در مذهب با سواد اعظم
کو را زلباس فقر لبس باشد ازینجا سر علیکم بالسواد الاعظم معلوم
میشود که دعوت سحق عام منتهای فقر لحه فی میان التوفیق بین
قوله علیه السلام الفقر فخری وبین قوله کاد الفقران یکون کفرا وبین قوله
الفقر سواد الوجه فی الدارین بباید دانست که علما هر یکی درین باب
سخنی کفته اند ومحققان هر یکی اشارتی کرده اند وخلاصه همه آنست
فق

٧٠
فقر بمرتبهٔ رسد که اورا اصلا ملکی نماند حتی الوجود وتوابعه اورا مرتبهٔ فقر حاصل
شده باشد پس اورا رسد که بر کاینات افتخار کند ورسول علیه السلام بان فقر
فخر کرده است نه بفقر صوری اگرچه در هر دو کس یکسان بوده اند که تحت صور
از رسول علیه السلام فقیرتر بودند لکن عدم ملک را معنی آنست که فقر را هیچ چیز
از انجهت ملک با خود اضافت تواند کرد تا غایتی که از وجود خود نیز فانی گردد
چنانکه کفته اند وجودک ذنب لایقاس به ذنب وابن مقام توحید
هرگاه که اضافت ساقط شد توحید ثابت کشت که التوحید اسقاط الاضافات
واما انچه کفته اند الفقر سواد الوجه فی الدارین اگر تحقیق کنند همان معنی دارد
که درسابق حدیث کفته شد چه مراد از سواد الوجه فنای سالکست در
دارین زیرا که سواد وظلمت هرجا که در قرآن وحدیث آمده است
بمعنی عدم وفنا وارد شده است ونور وضیا بمعنی وجود وبقا آمده
کما قال الله تعالی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور وقال
علیه السلام ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره پس معنی این
کلام آن باشد که فقر حقیقی حاصل نشود الا بفنای شخص در دارین واین
هم عدم ملکست واسقاط اضافات یعنی ترک انچه بدو مضاف باشد
از وجود وتوابع آن ومعلومست که هرگاه که شخص اسقاط وجود وتوابع
آن کرده باشد اورا هیچ گونه ملک نمانده باشد وچون ملک نماند هیچ
شک نیست که فقیر باشد ومقام فقر اورا حاصل آمده باشد واین
فقر چون بتحقیق نظر کنند غنای حقیقی باشد پس اینجنین کسی که بدین فقر

متحقق شده باشد سید دنیا وآخرت باشد واما انچه کفته اند کاد الفقران
یکون کفرا همان معنی دارد که تقریر رفت معنی نهایت فقر حقیقی چون عدم
ملک واسقاط اضافات باشد پس انجا نماند جز وجود صرف وذات واحد
حقیقی که آن وجود خداست واین معنی مقتضی آنست که شخص کوید که سبحانی
ما اعظم شانی ولیس فی جبتی سوی الله وانا الحق ومعلومست که این کلمات
در طریق شریعت بحسب ظاهر کفرست اگرچه بحسب حقیقت حقست وانچه
حسین بن منصور حلاج کفت نظم کفرت بدین الله والکفر واجب
لدی وعند المسلمین قبیح وابن مقامست انچه کفته اند اذا تم الفقر فهو الله
وهم ازینجاست که کفته اند الفقیر لا یحتاج الی الله نظم چون هستی سالک از میان برخیزد
این عالم احتیاج از هم ریزد جون نهایت فقر بدایت دعوی الوهیت آمد
مر آنرا ظاهرا موجب کفر باشد لکن اگر سالک صاحب کمال باشد داند که رفع
وجود اضافی وعدم ملک مجازی موجب الوهیت نباشد بلکه سبب وصول
فقر باشد بمقام وحدت صرف وانچه شیخ فرموده است هم ازین مقامست
چندان برو این ره که دوئی برخیزد ور هست دوئی بره روی برخیزد
تو او نشوی ولیک اگر جهد کنی جائی برسی کز تو توئی برخیزد
قوله بدانکه توانگر غالبا در غایت قرب بعیدست و درویش در غایت
بعد قریب کما قال الشیخ ابن الفارض فی قصیدته نظم ظلمت منها موسرا باجتهاد
وعنها به لم تتأ موسرا عسرة یعنی نزدیک نشود بحضرت معشوق هیچ
توانگری باجتهاد خود هرچند جهد کند چه سرمایهٔ سالک فناست وفنا با اضافت
صفات

٧١
صفات جمع نشود واز حضرت معشوق دور شود هیچ مجتهدی که اختیار کنندهٔ
درویشی و بی ملکی و بی صفتی باشد ملک درویش که خالی بودنست از اوصاف
واملاک مدد ومعاون او شود در تحقق بوحدت وعدالت وصفا آنهٔ دل
وتجلی در وی قوله متی عصفت ریح الولا قصفت اخا غنا ولو بالفقر هبت لربت
این بیت هم از آن ابن فارضست هرگاه که بجهد باد حقیقت عشق که از
عالم وحدت وزانست درهم شکند توانگر را با جمله پندارها ونکرشها وصفتها
یکسب وغیر ما که با ذات او در آمیخته ولحم ودم او شده است واگر آن باد بحلی
خالی وزد مر آنرا اورا بخود یکی کند وباوصاف کمال خود ویش تربیت دهد قوله
دانی که چه میکوید که اگر توانگری ودرویشی قصد عالم عشق کنند مثلا درد
توانگر چراغی افروخته بوده ودر دست درویش هیزم بارهٔ نیم سوخته
باشد نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ توانگر را بنشاند وهیزم درویش
را برافروزد مصراع بردند شکستکان ازین میدان کوی خواجه
میکوید نظم مشو ای عاصی بیچاره نومید که چون پیدا شود اشراق خورشید
اگر افتد بقصر پادشاهی هم افتد نیز بر بام گدایی
کسی کو برهنه باشد درین راه بروبه تابد آن خورشید درگاه
چو کار مخلصان باشد خطرناک کنه کاران برند این کوی چالاک
نبیند مرد خودبین پادشا را انین المذنبین باید خدا را
کما قیل انین المذنبین عند الله خیر من زجل المسبحین وهم ازینجا معلوم شود
انچه حق سبحانه با داود علیه السلام خطاب کرد که یا داود بشر المذنبین

رحمتی المطلقة التی وسعت کل شیٔ لیلا تقنطوا من رحمتی وانذر الصد نفس
بسطوة غضبی لیلا یغتروا بطاعاتهم لان الاغترار بالطاعة موجب العجب
والعجب من اشد الذنوب کما جاء فی الحدیث القدسی لو لم تذنبوا
لخشیت علیکم اشد الذنوب الا وهو العجب العجب العجب مولانا گوید

زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لا جرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد
زلت فرج وگلو از بدر گشت — لیک منصب سبب انزار گشت
شد الوهیت ردای ذوالجلال — هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وان ما کمر — وای آن کز حد خود دارد گذر

والله یعصمنا عن العجب المحبط للطاعات ویمنعنا عن الاصرار فی السیئات
بمنه وکرمه لمعه بیست ویکم عاشق باید که بی غرض با معشوق
صحبت دارد و خواست از میان بردارد و کار بمراد او گذارد
و ترک طلب کند چه طلب عاشق سد راه است زیرا که مطلوب
که بعد از طلب یافت شود بقدر حوصلهٔ طالب باشد اما
یافتی و وجدانی که بجذبه باشد لایق کمال موهبت الهی می باشد مولانا گوید

جو عشق نیست ترا خدمتی بجای آر — که حق فرو نهلد مزد های مزدور آن
و لیک عشق خدا خاتم سلیمانست — کجاست دخل سلیمان و ملک مور آن

سوال اگر گویند که حضرت رسالت میفرماید من طلب الله وجده و
مصنف میگوید طلب عاشق سد راهست کما قال بویزید السالک

مردود والطریق مسدود پس درمیان این دو کلام تناقض باشد
جواب آنچه رسول علیه السلام فرمود من طلب الله وجده صحیحست
لیک طلب کردن خدا بر دو نوعست یا طلب خدا بخداست یا بغیر خدا
اگر طلب خدا بخدا باشد پس وجدان بضرورت مرتب خواهد شد
و اگر بغیر خداست وجدان مرتب نخواهد شد و وجدان مر خدا را اثبات
توحیدست هم در ذات و هم در صفات و هم در افعال و از طالب جدا
بخودی خود انجنین توحید صحیح نیست چه اکتساب اگرچه مضاف با
طالب می شود اما بر سبیل مجازست زیرا که طلب خدا و وجدان او
درست نمی آید الا از کسی که طلب معرفت توحید او هم بفعل او کند از برای
انکه طلب عبد مر خدا را فعلیست از افعال الله خلافا للمعتزله چه
وجدان حق در حق طالب حق هم بحق نه بخود و خود را کالمیت بین یدی الغسال
می سازد و در جمیع تصرفات و تقلبات در وی یعنی سلب جمیع اختیارات
و ارادات از وی میکند و مادام که در طالب ارادت باقیست فلیس
کیف ولا خرج من رق الدعوی و طالب حق بخود از زن قبیلست
چه او در سلوک خود یعنی در طلب خود مر نفس خود را مشاهده میکند که ما لک
بارادت خودست از سر اختیار و نمیداند که حق سبحانه بحکم و ما من دابة
الا هو آخذ بناصیتها آخذ ناصیه اوست پس اینچنین طالب مردود باشد
و عین سد طریق او فقدان او مر وجود اینچنین توحید را ست که گفته
شد لانه کیف یصح ان یجده فاعلا علی الاطلاق والکمال وهو یجعل معه

فی ملکه فاعلا غیره مثل المعتزلی وان کان مسلما مومنا فانه طالب ومع
کونه طالبا بصنف الطلب الی نفسه حقیقة وجمیع افعاله التی تحت اختیاره
فانظر ما ابعد هذا من یکون سلوکه علی هذا المنهج قط فاذا تقرر مفهوم ما
ذکرنا فنقول ای برند لجمع مع هذا الخبر الصادق ویکون هذا الکلام فی نفی
الطالب بنفسه فافهم قوله فی الجمله طلب مراد خود از میان
برگیرد و هرچه در عالم واقع شود مراد خود انگارد تا آسوده
و شادمان باشد شعر تا ترک مراد خود نگیری صد بار
یکبار مراد در کنارت ناید معانی این کلمات ظاهرست قوله
و اگر واقع ناراضی باشد یعنی شرعا در دفع و تغیر آن چندانک
تواند جهد کند و شاید که واقع بغیر آن بود و محبوب آن خواسته
باشد یعنی شاید که واقع ناراضی شرعا بغیر آن چیزی باشد که محبوب
آن چیز را خواسته باشد یعنی اگرچه واقع مراد الله باشد اما مرضی عند الله
نباشد پس بدفع آن مشغول شود لمعه در بیان فرق میان رضا
و ارادت فرق آنست که رضا اخص از ارادتست چه ارادت
صفتیست که ترجیح احد مقدوری القادر من الفعل والترک میکند بر آن
دیگر و این معنی در رضا موجودست و در رضا قیدی دیگر زایدست
و هو ان یستحسن القادر ما رجحه من مقدوریه و علامة ذلک ان یأمر به
لانه حکیم والحکیم لا یأمر الا ما یحسنه ویستحسنه وکل ما یرضاه القادر یریده بی
غیر عکس کلی والله اعلم قوله و اگر محب مکاشف بود چنانک

در هر صورتی روی دوست عیان بیند باید که در نا مرضی اگرچه
وجه او بیند رضا ندهد و جه او در نا مرضی آنست که راضی نیست
و لا یرضی لعباده الکفر سوال اگر گویند میان این آیت و میان
حدیث قدسی که من لم یرض بقضایی فلیطلب ربا سوای ظاهرا
منافاتست چه کفر نیز از جملهٔ قضاء الهیست جواب رضا بقضا
می باید نه بمقتضی زیرا که مقتضی امریست عین مقتضی حال و استعداد
مقتضی آنست و قضا حکم الهیست با آن مقتضی به پس از رضا بحکم الله
که آن قضاست رضا بمحکوم به که آن مقتضیست لازم نمی آید لتغایرهما
والمغایر مفارق عن المغایر اللغو ما یتغایران مولانا میگوید شعر

دی سؤالی کرد سائل مر مرا — زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضاء حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقتضی نه قضاست — هست ز آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقتضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست — نه از آن رو که نزاع و خبث ماست

تنبیه بدانک بعضی از حکما از برای انک فرق میان رضا بقضا و رضا
بمقتضی به واضح نیست مثال گفته اند برای ایضاح مثلا چون طبیب خواهد

بلی پدر او بکشم اند
میان دو
نکو لست هرشود
از جهان دفع

کیماری را دوایی کنه خوراند یا معالجه بداغ کند که آخر الدوا الکی و مرض
بعلم قطعی میداند که از تدبیر طبیب متالم خواهد شد لیکن میداند که تدبیر طبیب
موافق مقتضای حکمت و مزیل مرض اوست پس قضای طبیب را
ساخط نباشد پس اگر بیمار بر سبیل اشتکا از طبیب طلب رفق کند
تا علاج او را بجری کند که بالنسبة الی حال المریض اسهل باشد این طلب
استبدال العلاج مولم بعلاجی که اسهل باشد از بیمار در رضای او
بقضای طبیب و او را قادح نیست قوله مجی که حق الحی بیند
و عالم همه حق بیند از مقام کنت سمعه و بصره بحکم ما رایت شیا الا و رایت
الله فیه چه همه موجودات تعینات نور و تنوعات ظهور او بیند بر
منکرات انکار کند لحق برحق برای حق و جهش قایم بود لحق
زیرا که در هر چه شرعا حرامست وجه حق نه بیند لاجرم از ان
اجتناب نماید بلکه دران طبعا رغبتش نبود معانی این کلمات
ظاهرست اینجا شبهه زحمت دهد یعنی سوالی وارد می شود
وتقریر سوال انست که چون او محکوم تجلیست و تجلی همه اشیا را
شاملست لکون جمیع الاشیاء مجلی تجلیاته پس تجلی را از نظر خود
چگونه دفع تواند کرد تقریر جواب انست که گوییم تجلی دو نوعست
مراد از تجلی کمال ظهور و وضوح حقیقت چنانکه پیش ازین دانستی
تجلی ذات و تجلی اسما و صفات تجلی ذات را القوة و سطوة
والاستیلاء علی المتجلی له دفع نتوان کرد اما در تجلی اسما توان که تجلی

قهری را بتجلی لطفی دفع کند لانحطاط قوة التجلی الاسمائی عن قوة التجلی
الذاتی و عدم استیلائه علی المتجلی له بحیث یسقط عنه قوة التمیز والتصرف
در هر چه نامشروع بود نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی بود
نشان لطف و جمال اینجا یعنی در تجلی صفاتی گوید اعوذ برضاک من
سخطک و در تجلی ذاتی اعوذ بک منک گوید ازتو بتو گر نگریزم چکنم
پس کر روم قصه بدست که دهم معانی این کلمات ظاهرست
لمعه بیست و دوم شرط عاشق انست که هر چه معشوق دوست
دارد او نیز دوست دارد اگر چه خود همه بعد و فراق بود و غالبا
محبوب بعد و فراق محب میخواهد تا از جفای او بناه بعشق می
برد التنا زسوط یسوق اهل الله الی الله اشارت بچنین چیزی بود
بود پس محب را بعد باید دوست داشت و بفراق تن در داد یعنی
بفراق محبوب چون بارادت اوست و مطیع و منقاد شود و باقی
ظاهرست و معنی این بیت اگه ارید وصاله و یرید هجری
فاترک ما ارید لما یرید هجران خود یعنی عادت خود را
باید ساخت یعنی میخواهم وصال محبوب را و او میخواهد فراق
پس ترک کنم انچه مراد منست برای انچه او میخواهد شعر
میل او سوی فراق میل ما سوی وصال ترک کام خود گرفتم تا براید کام دوست
قوله اما فراق را بعینه دوست ندارد بل از ان روی که
محبوب محبوبست مصراع وکل ما یفعل المحبوب محبوب

ملمعه

مسکین چکند چو انک گوید خواهی بفراق کوش خواهی بوصال
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس یعنی در کار من همگی حکم و فرمان
تراست هر چه میخواهی میکن که میل و رغبت من جز در عشق تو نیست
چه مرا از تو و عشق تو اعراض در وهم نگنجد و لک الحکم فی امری فما شئت فاقضی
و لم یک الا فیک لا عنک رغبتی بارم ره ورسم عشق نیکو دانم
مرجوده که شرطست دران رود دانم بگذاشته ام مصلحت خویش بدو
گر زنده کند ور بکشد او داند لمعه در بیان مراتب عشق چه
مقتضای کمال عشق و مقام رضا آنست که هر چه از حضرت معشوق
آید از تقریب و ابعاد و هجران و وصال در همه ثابت قدم و راضی باشد
بباید دانست که عشق را ابتدایی و وسطی و انتهایی است ابتدایش
انست که چون از ذات عاشق سر برزند روی عاشق را در عاشق او در
نا مطمح نظر عاشق ذات و صفات و لذات و مرادات خودش باشد
و معشوق را از برای آن طلبد و وسیله حصول ان سازد و چون
حکم عشق مر نفس عاشق را با همه قوتهاش از سمع و بصر و غیرها فرو
گرفته است لاجرم هر وقتی بواسطه ما به الاتحاد والاشتراک که میان
او و نفست و هو الوجود از حضرت معشوق و وصل او اثری و حظی
چیزی مناسب خودش میطلبد ارنی انظر الیک حکم این مقام و مرتبه
اول عشق بود و وسطش انست که این حکم و اثر عشق از مقام اول
که روی عاشق را در خود داشته بود و معشوق را وسیلت حظوظ

و مرادات عاشق ساخته که سرمایه جنگ و عتاب عاشق با معشوق
این بود بنهایت رسد و بغایت انجامد تا عاشق درین مقام خود دل
خودکش را با جمله حظوظ و مراداتش برای انکه حجاب وصول
بحضرت معشوق باشد دشمن گیرد چنانکه گفته اند شعر
ولیکن هوا چون بغایت رسد شود دوستی سر بسر دشمنی
و چون ان حکم میل عشق از ذات عاشق بسوی عاشق با بسوی
حضرت معشوق تمام ترقی کرده باشد تا ان زمان عاشق خواهد که
همگی خود را فدای معشوق کند برامید انکه گوید شعر
به زان نبود که جان فدای تو کنم تهو چو غذای باز شد باز شود
و اما انتهاش آنست که عشق که از عین وحدت منتشیست و
حکم وحدت برو غالب رابط و موحد کثرت و دویی عاشق و معشوق
است چون حکم سلطنت خود را بر عاشق راند و او را از او بی او کلی
بیزار گرداند و بمعشوق متوجه گرداند اکنون خواهد که دویی اسم عاشق
و معشوق را از نظر عاشق بکلی محو کند لاجرم روی او را از معشوق
نیز بگرداند و بخودش که عین عشقست مشغول کند تا پس معشوق
از ان جهت که معشوقست هیچ التفات نکند و حجاب وحدت
که عین عشقست یابد از و گریزان شود قول مجنون یا لیلی که شغلنی
جنگ عنک چنانک خواهد ازین مقامست چنانکه درین بیت گفت
خواهی بوصال کوش خواهی بفراق من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس

بل باید که فراق را دوستر دارد از وصال و بعد ش خوشتر آید از
قرب چون داند که دوست آن دوست می دارد خود بعدش
مقرب تر از قرب بود و بحرش سود مند تر از وصل زیرا که در او
بصفت مراد خود ست و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب
مهوی که بود مراد محبوب از وصل هزار بار خوشتر
مراد ازین سخان انست که بعدی که مراد محبوبست مقرب تر است از
قربی که بمراد محب باشد چه دران بعد که بمراد محبوبست قرب معنوی است
لکونه موافقا لارادة المحبوب و دران قرب که بمراد محبست بعد
معنویست لکونه مخالفا لمراد المحبوب و شک نیست که قرب معنوی
بهتر از قرب صوریست شعر کرد هانت را مذاق شکرست
نی مرادی نه مراد دلبرست ، اما اگر قرب بمراد محبوب باشد
کاملتر لجمعه بین القرب الصوری والمعنوی قوله شعر
لانی فی الوصال عبید نفسی وفی الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبیب بکل وجه احب الی من شغلی بحالی
یعنی از برای آنکه من در حال وصال بندهٔ مراد نفس خودم و در هجران
که بمراد اوست بندهٔ مراد ایشان و مشغولی من بدوست بهر وجهی
دوستر ست مرا از مشغولی من بحال من قوله و اگر محب بود که
محبوبی صفت او شده باشد یعنی از مقام کنت سمعه و بصره
و تخلقوا باخلاق الله محب بصفات محبوب متصف شده با

اگر

اگر بعد دوست دارد چون فعل او فعل محبوبست و صفت او صفت
او محبوب محبوب را دوست داشته باشد و این غایت
وصل بود در عین بعد و فهم هر کس اینجا راه نبرد کما قال الشیخ المولوی فی مقصد
وفی الحجاب تجلی لیس یعرفها اهل الحجاب وفی الانجاز اصال
بجلیست خفی در حجاب کامل حجاب نداندان و بر انجاز هم بود اصال
و ترجمه هم از ان اوست و تجلی عبارتست از کمال و منوح و ظهور حق
و آن اگر چه حق را ذاتیست اما تعین آن باعتبار متجلی له باشد و لذلک
الحجاب و در حجاب محجوب اهل تجلی را بجلیست اگرچه محجوب آن نداند
بر نهان آنکه مظهر عین ظاهرست و اگرچه نداند و علم ظهور ظاهر بش او
قادح در ظاهریت اونیست فافهم قوله بدانک موجب بعد او صاحب
محبت از ارادت و اختیار و عرضها که موجب ما به المباینه است
میان محب و محبوب و اوصاف او بحکم کنت سمعه و بصره و مقتضاء
تخلقوا باخلاق الله عین محبوب پس اعوذ بک منک میگوی
تا بدانی که تو دامنش چون بدست نگرفتم دست او را در استین دیدم
چگونه باشد بیت از ان خواجه است یعنی دامن او را هم بدست
او گرفتم چه دستی که در استینش بود دست من بود فی الحقیقة همان
دست او باشد که کنت یده التی یبطش بها پس گوید لا احصی ثناء
علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی من احصای ثنای تو
نتوانم کردن بزبان خود توی که همچنان ثنای خود میگوی بر نفس خود

بزبان من از مقام کنت لسانه الذی ینطق به قوله لمعهٔ بیست و سیم
طلب و جست و جوی عاشق بحکم یحبهم و یحبونه نمونهٔ طلب معشوق
است شیخ عبدالله انصاری میگوید او را خواست که مرا خواست
خود هر صفت که عاشق بدان متصف شود چون حیا و شوق
و فرح و ضحک بل هر صفت که محب بدان مجبولست باصالت صفت
محبوب تواند بود زیرا که چون وجود مجازی او پرتو وجود حقیقی است او
پس صفات وجود او هم فرع صفات وجود او باشد آن صفت
پیش محب امانتست او را یعنی محب را دران هیچ شرکت نیست
چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مباینت ذوات زیرا که هر
را ذاتی باستقلال باید تا در صفات اشتراک باشد و در چشم شهود یعنی
در نظر اهل مشاهده در همه وجود یعنی کاینات بحقیقت جز یک ذات
که یک وجودست موجود نتواند بود شعر اشیا اگر صدست و اگر صد هزار بیش
جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری یعنی ماهیات اشیا همه بیک وجود موجود
شده اند پس صفات جمله محبوب را باشد چون وجود اشیا که اصل صفات
پرتو وجود اوست پس صفات وجود مضاف نیز که فرع است جمله
او را باشد محب را یعنی ممکن را من حیث هو از خود هیچ صفت وجودی
نتواند بود علم را یعنی عین ثابته را که عبارت از ماهیاتست
صفت وجودی چگونه تواند بود کما قال الشیخ فی آخر الفصوص
ان البطون صفة ذاتیة للاعیان اما اگر محبوب از راه کرم بطریق

تنزل و تدلی چنانک گفته شد بحکم من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
الحدیث در خانهٔ محب قدم نهد یعنی بر نفس محب تجلی کند و خانه را
بجمال خود منور کند و صاحب خانه را یعنی محب را بکسوت صورت
خود یعنی بصفات خود مشرف کند و خود را در لباس محب خود جلوه
دهد محب را در خود بغلط نباید افتاد که لباس آن صفت مرورا بر
سبیل عاریه است والعاریة مردودة همه هیچند هیچ اوست کما اوست
معنیش ظاهرست از انچه از پیش رفته قوله شیخ الاسلام یعنی عبدالله انصاری
گفت حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند عالم آفرید که عالم کبیرست
و خواست که خود را ظاهر کند آدم آفرید که عالم صغیرست بلکه چون بدیدهٔ
بصیرت نظر کنند او بر عکست زیرا که بزرگی عالم بصورتست و بزرگی
انسان بفضیلت و رجحان او بر همه بدرجه و مرتبهٔ احدیت جمع است
و دلیل بر فضلت و رجحان انسان بر همه عالمیان انست که اگر عالم
بصورت بی انسان باشد فی الحقیقة عالم کامل و تمام نباشد لخلوه عن
الجزء الاکمل الافضل صورة و اگر بی تمامت عالم انسان کامل موجود باشد
قایم بمظهریت عوالم ذات الهی و اسما و صفات او علی الوجه الاکمل
الافضل نماید شعر هر چه گویند در شهود منست هر چه جویند در وجود منست
فافهم هذا السر و تحقق الامر انشاء الله لمعهٔ بیست و چهارم محب آن
که بعین الیقین جمال دوست بیند عمرها درین طلب سرگشته بحکم
سنریهم آیاتنا فی الافاق میگشت ناگاه بسمع سر او ندای و فی انفسهم

سوکان جشمه که خضر خورد ازواب حیات در سینه ئیست لیکن انباشته
جون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را کم یافت جون دانست که
وجود او پرتو وجود حقیقیست و صفات او فرع صفات او انکاه
دوست را باز یافت یعنی دانست که وجود حقیقی اوراست
وصفات ازان او وجون نیک نکه کرد خود عین او بود جه معلو
من الوجود من ای الاضافی والحقیقی مغایرت نیست الا بنسب واعتبارات
جنانک در شرح لافرق منی ومن ربی معلوم شد شعر
ای دوست ترا بهر مکان می جستم هر دم خبرت ازین وان می جستم
جون نیک بدیدمت توخود من بودی خجلت زده ام کز تو نشان می جستم
بیت اول عبارتست از سیر سالک در افاق بموجب سنریهم آیاتنا
فی الآفاق جنانک خولجه در مصیبت نامه آورده وعلی التفصیل بیان آن کرده

کرچو مردان حال مردان بایدت قرب ووصل حال کردان بایدت
اول از حس بکذر انکه از خیال انکه از عقل انکه از دل اینت کار
حال حاصل در مقام جان شود در مقام جانت کار آسان شود
جون تو زین هر پنج بیرون آمدی خرقه بخش هشت کردون آمدی

وهم مولانا در مثنوی در حضرت سان فرموده وکفته اکرچه مفصای
والله سکم وفحوای وفی انفسکم معت آکهی هر طالبی تا تمت اما در اعلی احوال
وجدان بطلب وفی عرت می شود که بموجب سنریهم اما سا ی لا فاق
داد سیر افاق داده باشد وان ابیات اینست شعر

ماردا

یاررا جندان بجوم جد جست که بدانم که نمی بایست جست
ان معیت کی رود در کوش من تا نکردم کرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز جز که از بعد سفر ماه دراز
حق معیت کفت دلرا مهر کرد تا که عکس اید بکوش دل نه طرد
جون سفرها کرد وداد راه داد بعد ازان مهر از دل او برکشاد
جون خطاپراز بیان باصفا کردش او وروشن زبعد وازخطا
بعد ازان کوید اکر دانستمی این معیت راکی اورا جستمی
دانش آن بود موقوف سفر با بدان دانش نیارامد بکر

ان دیده هرچه بدیده ودرین راحا صلست یعنی با نظر بحقیقت اشیا توان
کردن اما جون نظر بظاهر اشیا می کند لاجرم میان اشیا مغایرت می بیند
الا انست که نمیداند که جه می بیند که اکر بر حقیقت من نظر کردی دانستی
که در موجودات مغایرت نیست بلکه همه تعینات وتنوعات ظهور
او بیند هر ذره که از خانه بصحرا شود ضرورت آفتاب بیند
اما نداند که جه می بیند عجب کاری همه ببین الیقین یعنی بمعاینه
هر تو جمال او می بینند جه در حقیقت جز احدیت مجردی نیست
جنانکه خواجه میکوید شعر در باغ عشق یک احدیت که با قلت
شاخ ودرخت وبرک وکل وخار آمده اما نمیدانند که جه می بینند
جه عین الیقین ایشان خالی از علم الیقینست لاجرم لذت نمی
یابند لذت آن یابد که داند که جه می بیند یعنی حق وبجز می بیند

یعنی لحق وبهر جه می بیند یعنی برای حق وحق الیقین آنست که علم الیقین
بعین الیقین منضم کردد تا بحق الیقین رسد خواجه میکوید شعر
ترا سه جیز می باید زکونین بدانستن عمل کردن شدن عین
جو علمت از عبادت عین کردد دلت آیینهٔ کونین کردد
قوله ولکن لیطمئن قلبی کمر اشارت بجنین یقینی بود که علم الیقین
بعین الیقین منضم کردد ونتیجهٔ هردو حق الیقین باشد اطمینان قلب
وسکون نفس که بحق الیقین حاصل نباید از سهل رسیدند که ما الیقین
کشف الیقین هو الله یعنی جون مرد بمرتبهٔ حق الیقین رسد بمحو وجود
حقیقی در همه موجودات بنظر او وجودی دیکر نماند جنید بمرتبهٔ وصول
رسد ووصول نزد ارباب قلوب عبارت از فانی شدن او صاف
بشریست وعدم شعور بهر قیدی که منافی بساطت وجود وحدانی باشد
واینست مقام محو وفنا که اعظم مقاماتست مولانا میکوید شعر
بیت
بی محو کس زلوح عدم مستفید نیست صلحی فکن میان من ومحو ابی وجود
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا نه در فزایش آمد ونه رست از رکود
تا نطفه نطفه بود ونشد محو از منی نه قد سرو یافت نه زیبایی خدود
قوله پس تونیز واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یعنی بمجاهدات
ظاهری وریاضات باطنی که عبادت از عبادتست واسحق عبادت
صورت معرفت الهیست خود را بمرتبهٔ وصول برسان که آن موقوف
بفنای وجود مجازی وتحقق بقای وجه حقیقی شعر

ازان

درین ره که ترک خود نکوید یقین کرد د ترا کو تو او یی
معنی بیت ظاهر ست والله المرشد لمعه بیست وچم محب جون
خواهد که مراقب محبوب باشد جاره آنست که محبوب را بهر حسی
مراقب باشد وبهر نظری ناظر یعنی ببصیرت باطن وبصر ظاهری جه
اورا در همه عالم از عوالم اربعه که عالم معانی وعالم ارواح وعالم مثال
وعالم شهادتست صورتیست ودر هر صورتی وجهی بنابر اصل
کمنونه کل شئ فی شئ اما یکون بحسب المحل در همه اشیا ظهور او وراو
باشد جه ظاهر همه اشیا جنانک باطن اوست یعنی ظاهر و باطن وجود
بحکم هو الظاهر والباطن پرتو وجود اوست هیچ جیزی نبیند که اول
دیدش ازان بحکم ما رایت شیئا الا ورایت الله قبله یا پس ازان بحکم
ما رایت شیئا الا ورایت الله بعده یا با آن بحکم ما رایت شیئا الا ورایت
الله معه بیند ایضاح بباید دانست که ما رایت شیئا الا ورایت الله
قبله از باب استدلال از موثرست بر اثر وان مذهب محققانست
وما رایت شیئا الا ورایت الله بعده از باب استدلال از اثرست
بر موثر واین مذهب حکما وبعضی از اهل سنتست قال الشیخ الاکبر فی
الفصوص فنحن جعلناه بما لو بیننا الها فلا یعرف حتی نعرف قال علیه السلم
من عرف نفسه فقد عرف ربه وهو اعلم الخلق بالله قال بعض الحکماء
یعنی به اما علی بن سینا وابو حامد یعنی به الغزالی ادعوا انه یعرف الله من
غیر نظر فی العالم وهذا غلط نعم تعرف ذات قدیمة ازلیه لا یعرف

انها آنه حتی یعرف المالوه فهو الدلیل علیه ولنظ جعلناه و در کلام شیخ
اکبر بهمین اظهر ناه است لقوله کنت کنزا مخفیا چنانک مولانا می گوید
شعر غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاپستاد را اپستاد کردم
منم مدعی که دعوی من اینست که من پولاد را پولاد کردم
و هذا الیس بلسان اهل الصحو و فیه نوع من الشطح لما فیه من الرعونة
الغیر الملایمة للتادب فی خطاب الله و نظره کما یقول ان الرعیة
والمرید والتلمیذ ان السلطان بوجودی صار سلطان والشیخ والاستاد
بتوانی علمه وارادتی له صار شیخا واستادا شعر
الا جایری رفقا علی فانی الکاشف عنکم من سرایر
لتظهر بالقلب المعنی جمالکم کما ظهرت لیلی بقیس بن عامر
و ما رایت شیا الا و رایت الله فیه از باب و فی انفسکم افلا تبصرون
است شیخ اکبر می گوید و لست اعرف من شی حقیقته و کیف ادرکه
و انتم فیه و ما رایت شیا الا و رایت الله معه از باب و هو معکم اینما
کنتم است والله اعلم عزلت نتواند گزیدن محبت اینجا حسن بخلوت
نتواند نشستن عزلت نتواند گزیدن چه او را عین اشیا می بیند و
متامی بر مقامی نگرید از هیچ چیز عزلت نتواند کرد چه غایت
عزلت آن بود که در خلوتخانه با خود بنشیند و از جمله اسما و صفات
خود و خلق عزلت گزیند لکن پس از آنک ناظری او خود را منظوری
دوست افتاده است که مرتبه معشوق را بعاشق او تعلق کرده بیت

یعنی

یعنی ظهور معشوق بسبب عاشقست و وجود عاشق بسبب معشوق
عزلت چگونه کند که الربوبیة بغیر العبودیة محال چه الوهیت
و ربوبیت و خالقیت و رازقیت را تحقق نیست الا بالوهیت
یعنی بمعبودیت و مربوبیت و مخلوقیت و مرزوقیت از برای
آنک تحقیق احد المتضایفین بر تحقیق دیگری متصف است پس
الوهیت بغیر عبودیت محال باشد قوله اینجا عاشق هم بحساب در
می آید چه اگر عاشق کرشمه معشوق را قابل نیاید تهی ماند یعنی گنج
پنهان آشکارا شود که ان للربوبیة سرا و هو انت یعنی بقوله انت
خاطب کل عین لو ظهر لبطلت الربوبیة تادخل علیه لو و هو حرف امتناع و
هو لا یظهر فلا یبطل الربوبیة لانه لا وجود لعین الا بربه فالعین موجودة دایما
فالربوبیة لا تبطل دایما و معنی ظهر در کلام سهل زال است قال فی الصحاح
هذا امر ظاهر عنک عاره ای زایل و هم شیخ اکبر در جلد اول از فتوحات
گفته است فظهر هنا بمعنی زال بدانک سر هر حرفی عبارت از لطیفه
مخفیه اوست و سر ربوبیت عین ثابته تست و هی مختفیة ابدا لا تظهر
فی الوجود لذلک قال الشیخ بانها ما شمت رایحة الوجود اگر آن سر زایل
شود که عین ثابته تست الوهیت باطل شود زیرا که ربوبیت ظاهر نشود
الا بمربوب پس زوال مربوب موجب زوال ربوبیت باشد و می
شاید که لفظ ظهر را بمعنی حقیقی حمل کنند و الا یلزم بطلان قوله لو ظهر لبطل
الربوبیة اذ بظهوره بظهر ربوبیة ربه کما قال فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا

وان سر که عین ثابته تست ابدا زایل نمیشود پس ربوبیت ابدا
زایل نشود چه عین موجوده را در خارج وجودی نیست الا برب خود
و ان عین موجوده در خارج دایمست تحت نشاتها الدنیاویة
والبرزخیة والاخراویة پس ربوبیت نیز دایم باشد قوله هر چند معشوق
را حسن و ملاحت بر کمالست و از روی کمال هیچ در نمی باید اما از دیدهٔ
معشوقی نظاره عاشق در باید نه حسن ترا شرف ز بازار منست
بت را چه محل چو بت پرستش نبود معنی این کلمات ظاهرست حریت
اینجا یعنی در تعین ثانی که الوهیت و ربوبیت و سایر اسما و صفات
اینجا از همدیگر امتیازی دارند از جانبین یعنی از جانب اله و مالوه
ورب و مربوب متعذر مینماید که چه هر جا که نسبت ابد وحدت از
اما من جانب الاله فلان ظهوره بالمالوه و اما من جانب المالوه فلان
وجوده بالاله فافهم فانه سر نفیس قوله آزادی و عشق چون نمی آید راست
بنده شدم و نهادم از یکسو خواست یعنی عشق که اینجا بمعنی دوستی
و آن نسبتیست بین المعشوق والعاشق با آزادی راست نمی آید لاحتیاج
کل واحد منهما الی الاخر فی الحقیقین المتلفین کما آنجا مصنف میگوید سر
و آنکش که نیاز منت بکار آید چو من تمام حسن تو با که ناز کند
قوله حریت مطلق که از هیچ وجهی در انجا تعلق بغیر نباشد در مقام
غنای مطلق که عبارت از آن غیب هویتست تحکم ان الله لغنی عن
العالمین یافت شود و الا از روی معشوقی همانک نیاز و عجز

عاشق

عاشق را ناز و کرشمه معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز او را نیز نیاز
و طلب عاشق بکار آید این کار بی یکدیگر راست نیاید اینجا صفت
معشوق بالقوه همه این گوید نحن فی اکمل السرور و لکن
لیس الا بکم تتم السرور داغ چه گفت و گو مردود شود
تشریف دست سلطان چوگان بر دو لکن بی گوی روز میدان چوگان چکار دارد
مراد از سلطان عشقست و مراد از چوگان معشوق و مراد از گوی
عشاق سرگردانست و استعاره چوگان از معشوق برای قربت او
از سلطان لوجوبه و قدمه و استعاره گوی از عاشق بسبب بعد او
لامکانه و حدوثه و شک نیست که روز میدان که روز اظهار و ایجاد موجودات
ظهور معشوق را از عاشق و وجود عاشق را از معشوق ناگزیرست کما تقدم
انفا قوله نه غلط گفتم که اینجا عاشق و معشوق اوست بیت
گرچه ما در عشق او اندر جهان افسانه ایم ما کییم از ما چه آید تا نه بندای
روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم این دو بیت مناسب مرتبه غیب
هویتست که ان الله لغنی عن العالمین عبارت از آن مرتبه است لمعه
نیست و نشان عشق را انشیست یعنی تجلی ذاتی جلالی که مورث دهشت
و سکریست که چون در دل افتد هر چه در دل باشد بسوزد حکیم گوید
ده بود آن نه دل که اندر وی گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
آن بود دل که وقت پیچاپیچ جز خدا اندرو نباشد هیچ بلکه
هم از آن حکمت تا خذی که صورت نیاز از دل محو کند یعنی که عشق

رابطه و موجد کثرت و دوی عاشق و معشوقست جون بحکم سلطنت
خودرا بر عاشق راند و اورا از وی بکلی بیزار کرداند و بمعشوق متوجه کند
خواهد که دوی اسم عاشق و معشوق را از نظر عاشق بکلی محو کند لاجرم روی
او را از معشوق نیز بکرداند و بخودش که عین عشقست مشغول کند
تا پیش معشوق از آن جهت که معشوقست هیچ التفاتی نکند و حجاب
وحدت عین عشقش باید و از و کریزان شود قوله مجنون در این سورش
بود کفتند لیلی آمد کفت من خود لیلی ام و سر بکریبان فرو برد لیلی کفت
سر بردار که من محبوب توم شعر اخر بنکر که از که می مانی باز
باز کفت الیک عنی فان حبک شغلنی عنک الیک عنی ای تنح عنی
یعنی دور شو از من زیرا که حب تو مرا مشغول کرده است شعر
آن شد که بدیدار تو می بودم شاد از عشق تو پروای توم نیست کنون
معنی بیت ظاهرست قوله در دعا مصطفی صلی الله علیه و آله از این
جنین خبر داد که اللهم اجعل حبک احب الی من سمعی و بصری کفت
ای آنکه شنوایی و بینایی من تویی خواهم که جان تو هم ...
کز عشق تو هم با تو نبرد آزم من معانی این کلمات ظاهرست
و اکر بنظر بالاتر کنی اشارت فنیهم با تو نماید که محبوب مغلوب عشق
جکونه کردد فافهم و من لم یذق لم یعرف بیشتر از این تقریر کرده شد
که صفات که از توابع و خواص مرتبهٔ بشریتست جون بر حق سبحانه
اطلاق کنند مراد غایت آن صفت می باشد و غایت نسیان عدم

النسیان

٨٢ التفاتست یعنی بحیثیتی مشغول و متوجه عشق شود که التفات بکمال عاشق نباشد
قوله جلکی شرح این رموز آنست که عشق نخست سر از کریبان عاشق
بر زند انکاه بدامن معشوق در آویزد و جون سر دو را بسمت دوی
و کثرت موسوم نیابد نخست روی هر یک از یکدیکر بکرداند انکاه بیان
کثرت اعتباری را که در تعین ثانی بود از سر هر دو بر کشد و هر دو را
در مرتبهٔ غیب هویت برنک خود که یکانکی صرفست یعنی اطلاق محض
از جمیع قیود ذات بر آرد شعر این همه رنکهای پر نیرنک
خم وحدت کند همه یکرنک این بیت از آن حکیمست خم وحدت
عبارت از غیب هویتست و می شاید که مراد مرتبهٔ تعین اول باشد
که مسقط جمیع اعتبارات و اسما و صفات و نسب و اضافاتست والله المرشد
ملعه لمعه بیست و ششم عاشق را طلب شهود یعنی مقام مشاهدهٔ تجلی
ذات هم فناست از وجود قال الشیخ ابن الفارض شعر
فلم تهونی ما لم تکن فی فانیا ولم ترها لم تجتلی فیک صورتی
جه تجلی ذات معنی وجود مجازست جه حد تا زآفتاب لمعان نور
وجود حقیقی نیست قدم در عدم از برای آن زند یعنی در فنا وجود خود
کارم بجاهدات و ریاضات بر آن آن می کوشند مولانا میکوید شعر
مرا میکوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر نکارا جند شتابی نه اقوادر
که در حال عدم یعنی در مرتبهٔ اعیان ثابته یعنی از وحشت دوکانکی
عاشق و معشوقی ایمن بود هم شاهد بود و هم مشهود شعر

زان قبل بود شاهد و مشهود کر ترددیک خویش هیچ نبود
یعنی وجود علمی داشت اما وجود عینی نداشت و دوکانکی از لوازم وجود
عینیت جون موجود شد وجود او غطای بصر خود کشت و جون
وجود او حجاب او کشت از شهود محروم ماند جه بصر او بحکم کنت
سمعه و بصره عین معشوق آمد و او بین او یعنی وجود او غطای این بصر
انت الغمامة علی شمسک تو ابری بر آفتاب حقیقت خود
فاعرف حقیقة نفسک پس بدان حقیقت نفس را یعنی ذات ترا
تا توی در میانه خالی نیست جهرهٔ وحدت از نقاب شکی
جون حجاب خودی برانداز یا عشق و معشوق و عاشقست یکی
قوله اکر این غطا که تویی تست یعنی وجود مجازی تو از پیش بصر
که در حقیقت عین اوست کشف شود معشوق ...
و تو در میان نه انکاه بسمع توان ندا آید که ...
یعنی پیدا شد ترا سری که دراز شده بود در مدت نهانی او از پرده وجود مجازی
تو و لاح صباح کنت انت ظلامه و روشن شد صباح کشفی که
وجود تو تاریکی او کشته بود فانت حجاب القلب من سر غیبه
پس تو حجاب کشته بودی مردل خودرا از سر ذات محبوب و لولاک
لم یطبع علیه ختامه اکر جنانکه وجود تو نبودی بسته نشدی مهرها او بر او
یعنی معشوق محجب نبدی روزت بستودم و نمی دانستم
شب با تو غنودم و نمیدانستم ظن برده بدم بمن که من بودم
من جمله تو بودم و نمیدانستم

٨٤ یعنی مادام که در مرتبهٔ ظن بودم و بمرتبهٔ یقین نرسیده بودم انانیت خود را
می دیدم جون بمرتبهٔ یقین رسیدم انانیت مرتفع کردید اینجا دعای عاشق
همه این تواند بود اللهم اجعلنی نورا یعنی مراد در مقام شهود بدا
و حجاب انانیت را از میان بردار بینی و بینک انی ینازعنی
فارفع بلطفک انیی من البین تا به بینم از مقام کنت بصره که من بودم
زیرا که حجاب وجود موجب انیتست انکاه کوید من رآنی فقد رای
الحق هر که مرا دید حق را دیده باشد مصنف میکوید در ترجیعش شعر
آن روی که حق در وتوان دید باشد همه والضحی و طاها
جز حسن و جمال روی او نیست آینهٔ ذات حق تعالی
کو عاشق روی حق بیا کو می بین رخ خوب مصطفی را
من یطع الرسول فقد اطاع الله لکون قالبه الامجد الاجل لاحدیة جمعیة
حقیقة الحقائق مظهرا تام المقابلة و قلبه الاوحد الاکمل لحقیقة سوانیة البرزخیة
الکبری محلا کامل الموازاة اکر من من باشم تراکه بینم خواجه کوید
روی او هم بدو توان دیدن لاجرم کوید نورانی اراه لا حجاب لحجاب
الوجود المانع عن الشهود خلق با روی کی نماید او در کدام آینه در آید او
بیت از آن حکیمست و ما قدروا الله حق قدره ای ما عرفوا الله حق معرفته
اذ قدروه فی انفسهم و صوروه و کلما تصوروه فهو مجهول مثلهم لمعه
لمعه بیست و هفتم محبوب جون خواهد که محب را بجذبهٔ عنایت خود
بر کشد که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین مولانا میکوید

قره جذبهٔ عنایت او بهترست از هزار کوشش وطاعت بنخت

لباسی که از هر عالمی از عوالم اربعه با او همراه شده باشد از وی کشد

یعنی هر نصیبی که در وقت عبور از عوالم از هر عالمی ستنده باشد از وی محو

کند یعنی او را التفات بدان حظ و نصیب نگذارد و جون آن صفات علایقی

را از و سلب کند وبدل آن خلعت صفات خودش از رحیم وحلیم

وکریم و علیم بحکم تخلقوا باخلاق الله در وپوشاند پس بهمه نامهای خودش

بخواند جون رحیم وحلیم وکریم وعلیم جون دانستی که اسم عبارتست از

ملاحظهٔ ذات باعتبار صفتی از صفات لمحه در بیان فنا باید دانست

که اتصاف بنده بصفات حق حاصل نمیشود الا بفنای حقیقی و فنای حقیقی

انعدام عین سالک نیست مطلقا بلکه مراد فنای جهت خلقیت جهت

حقیقت جه هر یک را از اشخاص انسانی جهتیست از حضرت ربانی ولکل

وجهة هو مولیها و سبب حصول فنا توجه تامست بذات حق

زیرا بواسطهٔ توجه تام جهت حقیقت تقوت می یابد و غالب میشود

وجهت خلقیت را فانی و مستهلک میکرداند همجنانکه قطعهٔ حدیدکه

بمجاورت آتش واستعداد قبول حرارت اندک اندک مشتعل میکردد

وآتش محض می شود وجهت آهنیت او که برودت وکدورتست

در صفت آتش که حرارت و نورانیتست مضمحل میکردد بحیثی که آنجا از

آتش حاصل میشود از احراق و انضاج از وی نیز حاصل میشود و او را میکوید

سنگ آهن را جو در آتش نهی هر سه آتش کردد اندر همرهی

حال عاشق را دران نور جلال کمتر از سنگی بدان اندر وصال

و توجه تام حاصل نمیشود الا بمحبت ذاتی که در وجود سالک کامن ومختفی است

وظهور آن محبت بر اجتناب عما یضاد منا و ینافیها که عبارت از تقوی است

موقوفست پس تقوی زاد سالک باشد قال الله تعالی وتزودوا فان خیر

الزاد التقوی و محبت مرکب او شعر سوار عشق شو از ره میندیش

که اسب عشق بس رهوار باشد بیک لحظه ترا منزل رساند

اگرچه راه نا هموار باشد حکیم کوید عقل صبر ولیک تا در او

عشق او می برد ترا بر او جه حقیقت محبت رابطه ایست از

روابط اتحاد و جذبه ایست از جذبات محبوب که محب را بخود کشد

و بقدر آنک بخود میکشد جیزی از وجود مجازی او محو میکند تا همگی صفات

او را از وی قبض کند انگاه ذات او را بتجلی ذاتی از و برباید وبدل آن

ذاتی که شایستگی اتصاف بصفات خود دارد بخشد وبعد از آن صفات

او در اخل آن ذات مبدل شود و الیه جنید فرموده است المحبة دخول

صفات المحبوب علی البدل من المحب اشارت بدین معنیست کفت علی

البدل من المحب جه مادام موجود بوجود مجازی بود ذات او را شایستگی

صفات محبوب نباشد لا یحمل عطایا هم الا مطایا هم یعنی تخلقوا باخلاق الله

اینجا محقق کردد ومحب بزبان حال کوید شعر انا من اهوی و من اهوی انا

وحینئذ بمقام اتحاد متحقق کردد ومراد از اتحاد در مذهب محققان آن

نیست که دو شخص مختلف واحد کردند یا دو عین متباین فی الحقیقة والوجود

متحد کردند بحیثیتی که یک شخص واحد کردند تعالی طایفة الحق عن هذا المذهب

السخیف والتوهم الباطل الذی ما فیه من الحقیقة طایل بل که مراد از اتحاد در

طریق این طایفه آنست که بفنای قیود کثرت و اضافات و احکام مراتب

که بر عین وجود یگانه طاری شده بود همان وجود یگانه ظاهر باشد پس آن

متعین مضاف که تعین واضافتش عارض بود بآن یگانهٔ مطلق بزوال

عارض متجلی شود قوله وبجای خودش بنشاند یعنی بنیابت خود

نصب کند اینجا در موقف المواقفش بدارد یا بعالمش بهر تکمیل

ناقصان باز کرداند شیخ کبیر فرموده است که واصلان بحضرت

اقدس احدیت من بعض الوجوه بر سه قسمند یکی واصلیست که بسلوک

و هو الذی استهلک سبحه ابد الآبدین لا رجوع له ودوم واصلیست که در

سیر مراتب و مقامات و حالات بقیهٔ از اصلاح او را مانده است

رجوع میکند باختیار خود جهت استکمال احوال و مقامات خویش

سیم واصلیست که او را باز فرستند بجهت تکمیل ناقصان عن اذن

الهی وبصیرة تامة وهذا هو المرشد الحقیقی والداعی الی سواء السبیل

تا اینجا سخن شیخ کبیرست واصل اول را نشاید اقتدا کردن لاستغراقه

فی ناموس الاحدیة واستهلاکه فی شهود جلال الصمدیة جه او را جون از

خودی خود آگاهی نبود با دیگری جون پرداز دور هنمونی جون تواند کرد بلکه

تسبیح او همه این بود که یا منیة المتمنی اشغلنی بک عنی و در عرف متصوفه

او را واصل واقف کویند و از اهل این مقام بایزیدست جون او را

فی جنابه

وصول بحضرت بحصول پیوست خطاب رسید که واپس کرد با یزید از

خوف حضرت بخود کشت واز هوش رفت خطاب آمد که ردوا الی حبیبی

فانه لا صبر له عنی و آنجه از و نقل میکنند که کفته است خضت فی بحر

وقف الانبیاء علی ساحله اشارت بدین مقامست سوال اگر کویند

که از کلام با یزید ظاهر لازم می آید که مرتبهٔ وی فوق مرتبهٔ نبی باشد جواب

از آنجا که وی خوض کرده باشد در دریایی که انبیا بر ساحل او ایستاده باشند

این معنی لازم نمی آید جه انبیا نیز دران دریا خوض کرده اند که بایزید در آمده است

وبعد از آن که خلعت نیابت پوشیده اند برای تکمیل ناقصان و ارشاد

مبتدیان باذن الهی رجوع کرده بر کرسی خلافت نشسته وحکم ایشان در

مملکت نافذ کشته وجعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا مقام ایشانست

واز آن جواهر معانی و لآلی معارف که دران دریا یافته اند بمردم رسانیده اند

ووا اصل دوم را الرجوعه بغیر اذن الهی لاتمام ما بقی علیه من حق المقامات اقتدا

نشاید کرد و واصل سیم را که فی الحقیقه نواب و خلفاء انبیا اند که الشیخ فی قومه

کالنبی فی امته اقتدا توان کرد و تفصیل این بحث را از کتاب مقاصد که در اول

دخول در طریقت اهل تصوف رفته بود طلب باید کرد لمحه در بیان قطب

و امامین و اسامی ایشان باید دانست که واصل را که بمرتبهٔ شیخی و قطبی رسیده

باشد او را عبد الله نامست و امام اکمل که بر یسار قطبست و ناظرست در عالم

ملک او را عبد الرب نامست و امام روحانی که بر یمین قطبست و ناظرست

در عالم ملکوت او را عبد الملک نامست قال الشیخ الاکبر فی بعض تصانیفه

فعبد الاله هو القطب وليس عبد الله احد البتة وعبد الرب الامام الايسر الاكمل
الاني هو على يسار القطب وعبد الملك الامام الايمن الروحاني الذي هو على يمين القطب
وجون قطب از دنیی انتقال اخرت کند امام ایسر قایم مقام او می باشد والامام
ایمن قایم مقام امام ایسر ویکی از اوتاد اربعه بجای امام ایمن می آید انگاه از ابدال
سبعه انگاه از نجبا ثمانیه انگاه از نقباء اثنی عشر انگاه از جهل تنان انگاه از
سیصد وشصت انگاه از صلحاء امت محمد صلی الله علیه **سوال** اگر گویند که جون
امام ایمن ناظر در عالم ملکوتست وامام ایسر ناظر در عالم ملک وشک نیست که عالم ملکوت
اشرف از عالم ملکست پس ناظر در عالم اشرف اشرف باشد از ناظر در عالم اخس
پس نیابت قطب را عند انتقال من الدنیا امام ایمن مناسبتر باشد **جواب**
بلی در حالت عروج ناظر در عالم ملکوت افضلست از ناظر در عالم ملک زیرا که در عروج
او بالای مرتبه اینست لفوقیة عالم الملکوت علی الملک وشرفه اما در حالت رجوع
برای تکمیل ناقصان ناظر در عالم ملک افضل باشد از ناظر در عالم ملکوت زیرا که در حالت
رجوع از عالم ملکوت گذشته بعالم ملک رسیده است ودایره سیر را قطع کرده
ولایق خلافت ونیابت قطب گشته بخلاف حالت رجوع که ناظر در عالم ملکوت
هنوز بعالم ملکوت ترقی نکرده است فافهم فانه دقیق لطیف **قوله وجون جاشنی**
مراجعت فرماید آن رنگهای عالم یعنی صفات کونین را **که از وی کشیده بود**
اکنون رنگ خودش در وی پوشاند یعنی بصفات ربانیه مبدل گرداند
عاشق جون در کسوت خود یعنی صفات خود **نگرد خود را رنگ دیگر یابد** متصف
یعنی بصفات حق متصف **از خود بوی دیگر یابد** یعنی از خود بعد از انکه از لوازم

حدوث

حدوث بیرون آمده باشد اثر قدم دریابد **بلکه** جون ذات وصفات خود را
دریافت وبا تجلی ذاتی ساخت **مکمل خود او را یابد** زیرا که **جو آینه ز صورت برید**
ناجار رخ آینه نهان گردد کوید **انا من اهوی ومن اهوی انا** **نحن روحان** حللنا بدنا
در هرجه نگاه کند او را بیند جنانکه این فارض میگوید جلت فی تجلیها الوجود لناظری
ففی کل مرئی اراه برویتی **معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه** یعنی ذاته ووجوده
جه وجه دارد جه انشاید که همه وجه عاید بشیء باشد یعنی همه اشیا هالکت
الا حقیقت که آن عین ثابته اوست وخواجه اشارت بدین معنی کرده است که گفته
نابود تو بود بود من بود کی بود که بود من نبودست قال الشیخ الاکبر فی
الفصوص کینونة کل شیء فی شیء انما یکون بحسب المحل سواء کان المحل معنویا او صوریا
ولهذا وصف المعلومات الممکنة من حیث ثبوت تعیناتها فی علم الحق وارتسامها
فیه بالعدم وهرجه متصف بعدم باشد ممتنع از عدم باشد **قوله هر شیء از روی صورت**
هالکست واز روی معنی باقی یعنی حقیقت باقی زیرا که صورت حادثست وهر
حادث هالک پس صورت هالک باشد وحقیقت هر شیء از وجهی قدیمست که
مرانها هر قدیمی باقی **دیگر وجه معنی آن وجه ظهور حقیقت** یعنی جون حاصل
وجه شیء عبارت از صورت علمی آن شیء است ودر مرتبه نسب علمیه حاصل
در اصول معلوم شد که حق سبحانه نفس خود را بنفس خود در خود میدانست خود را
درین مرتبه ظاهر گردانید **که وسعی وجه رنگ** لان وجه وجهه ای دوست
جو دانستی که معنی وحقیقت اشیا وجه اوست بل انا الاشیاء
کما میگوی خواجه میگوید اگر اشیا همین بودی که پیداست

سوال مصطفی ...

که با حق مهر دین گنت آلهی بمن بنمای اشیا را کما هی **تا عیان بینی که**
ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد یعنی در هرجیزی نشانی هست که از آن
وجودی میکویند که دلالت میکند بر آنکه او یکیست سبحانه وتعالی **قوله قل اهل الارض**
ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله امام در تفسیر کبیر گفته است که
این آیت می شاید این آیت رد باشد بر منکران اعاده ومی شاید که رد باشد
بر عبدهٔ اوثان زیرا که آن قوم بالوهیت حق سبحانه مقر بودند ومیکفتند که اصنام
را برای آن می پرستیم لیقربونا الی الله زلفی ووجه استدلال آیت بر اعادت
آنست که حق سبحانه جون خالق ارضست وما فیها من الاحیاء وخالق حیات
وقدرتهای ایشانست پس واجب باشد که قادر باشد بر اعادت ایشان
بعد از فنا ووجه استدلال آیت بر رد عبدهٔ اوثان آنست که عبادت
خالق بندگان وخالق ارض وکل ما فیها من النعم واجبست عبادت ما لا یضر و
لا ینفع که اصنامست **قوله فاما نحن به وله** یعنی وجود ما بسبب اقران بر تو
وجود اوست عامیت ما وبرای اوست یعنی مراد از ایجاد ما عبادت اوست وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون معرفت اوست واز ینجاست که آیه قل لمن
الارض معلوم می شود **قوله سخن مستانه میرود معذور دار** کویا که میگوید
سخن ننشد لمذوی ترسم که مرا جزی از دهان بجهد ره نورد بیان نجست نیند
ترسم از دست من عنان بجهد **من کل معنی لطیف اجتلی قدحا وکل**
ناطقة فی الکون تطربنی یعنی از هر معنی لطیف قدحی میایم ومست میشوم
وهر ناطقه که در کونست بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده مرا در طرب می آرد

مرا جو دل بخرابات میکشد هر دم یعنی مرا جون دل بعالم مستی میکشد
جه خرابات جای می فروشان ومیخوارانست که غالبا مستانند **بگرد اهل مناجات** **زنهار گرم گردم**
یعنی بعالم صحو که مایل کنم جه گرد اهل مناجات وزهد گشتن از لوازم عالم
صحوست مصنف میگوید **شعر** مرا جو باده رهاند ز بند خویشتنم بمیکده شدم اهل طاعات
وهمو میگوید **شعر** ستی که خراب ازی عشقت درین راه خواب خوش مستش همه عین کار
راهیست ره عشق بغایت خوش ونزدیک هر ره که جز آنست همه دور ودراز
قوله دربحری افتاده ام که کرانش پدید نیست یعنی بحر وحدت که لسعته وعلام
تناهیه کناری ندارد **جو نفی میکنم با صفت دریا** یعنی کیفیت که الطیر بطیر بجناحیه
والمرء یطیر بهمته **ولکن زورق کشتی ندارم** یعنی بحسب صورت وطاقت
قوله اگرجه معانی کلمات نسبت با بعضی فهوم مکرر نماید معذورم که هر جند
جهد میکنم که خود را ازین بحر بکرانه ساحل اندازم تا خر مست موج
در ربوده است وبلجه افکنده معانی این کلمات ظاهرست **قوله**
الحمد لله علی انی کضفدع تسکن فی الیم شکر خدای را ر آنکه من
همجون ضفدعم که ساکن باشد در دریا **ان هی فاهت ملأت فاها**
او سکتت ماتت من الغم اگر آن ضفدع دهان میگشاید دهان او پر آب
می شود ومی میرد واگر دهان نمی گشاید می میرد از غم یعنی مقصود من آنست
که نمی توانم که بگویم **شعر** دارم دارم با مردمان بحث کنم که جون حدیث
تو آید سخن دراز کنم **سوال** اگر گویند بعضی از مشایخ گفته اند من
عرف الله کل لسانه پس میان این دو کلام ظاهرا منافات باشد

جواب اطلاق لسان بالنسبة الی الصفات و کلالت
زبان بالنسبة الی الذات ، یا نسبت با یار محرم و اغیار نامحرم
قوله و خدا انک خود را ملامت میکنم که شعر
انجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که تشنی نکند قصد آشنا
بیت ازان خواجه است باز منت میکوید نا امیدی شرط نیست
شعر اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست و پایی بزن چه دانی تو ک
بیت ازان حکیمست اکرچه قطع دریا نه باندازهٔ سباحت غوک است
چون بادیه نه بقدر سباحت مور اما کوشش می باید کرد مولانا میکوید در مثنوی
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیج و او را می طلب
هم حکیم میکوید ، اندرین بحر اکرچه آن نکنی ، دست و پایی بزن زیان نکنی
دل نیز دست و پایی میزند و در راه طلب کوشش میکند و با جان
بلب رسیده خطابی میکند شعر کی بود ما ز ما جدا مانده
من و تو رفته و خدا مانده یعنی کی بود که احکام تشخصات و تعینات
که موجب مغایرت بین الجزئیات و کلیاتها بقهر قدیم و صفات قدم
خود مر صفات محدثات را و اقبال او بجهة مرتعینات و تشخصات را از
و ظهور او بجهة من حیث قیام صفاة القدمة مقامها از میان مرتفع شود اعنی فی
نظر الموحد و ان کان باقیا فی نظر غیره و چون فنود کثرت اضافات و
احکام مراتب که بر عین وجود یکانه طاری شده بود محو و فانی شود همان وجود یکانه باقی ماند و آن

مجمن نوند

١

و در مرتبهٔ دوم حقیقتی دیکر متعین شد که او را نفس کلیه و لوح المحفوظ
نیز میخوانند و ارواح سایر مخلوقات دران مرتبه متعین شدند سوال
اکر کویند که مصنف کفته است که فصدره و صافاه یعنی محمد را مستوای
جمیع مخلوقات کرده دوست خالص خود ساخت و تو کفتی که مراد از
قلم روح محمدیت پس و لا القلم کاتبا و لا اللوح چون راست می آید
جواب کوییم از تقریرات سابق معلوم شد که مراد از تنویر وجه حبیب
اقتران وجود ست بحقیقت محمدی و شک نیست که حقیقت محمدی بر روح
او رتبةً و زمانا تقدم دارد قوله فهو مخزن کنز الوجود یعنی پس حقیقت
محمدی خزینهٔ کنج وجود موجودات باشد چرا که حقیقت او حقیقة الحقایق ست
که او را برزخیت کبری نیز میخوانند و انتشاء جمیع حقایق کونیه از حقیقت او ست
و اتصاف جمیع حقایق بوجود بحکم لولاک لما خلقت الکون تابع اتصاف
بحقیقت اوست بوجود پس حقیقت او مخزن کنز وجود باشد قوله
و مفتاح خزاین الجود یعنی وجود محمد کلید خزاین جود ست و مراد
از خزاین جود حقایق غیبیهٔ اسمائیهٔ الهیهٔ وجوبیه است نه حقایق کونیهٔ
امکانیه چه اصل همه حقایق فعالهٔ موثره اند نه حقایق منفعلهٔ متاثره و
ازینجاست که محققان میکویند که هر اسم الهی مقتضی استعداد خاص
پس ان اسم خزانهٔ کمال باشد که آن استعداد مقتضی آنست در حضرت
واحدیت که اعیان دران حضرت ظهور علمی دارند و بعد ازان در وجود
بر وفق علم مفصل میشوند پس این حقایق اسما خزاین جود و کرم باشند.

وجوبیه را

لمحه در تقریر جود و مترادفات

وجون حضرت محمدی قطب و خلیفه و صاحب اسم اعظم است که شامل
حقایق جمیع اسماست لاجرم مفتاح آن خزاین باشد جود آنست که
بهای عوضی یا بلا غرضی باشد یا چنان نباشد و سماحت آنست که از طیب
نفس و طلاقت وجه باشد و سخاوت آنست که از برای مصلحتی
یا از برای رعایت حالی باشد قوله و قبلة الواجد و الموجود بدانک
بحکم و لکل وجهة هو مولیها استناد هر قومی بل هر شخصی بل هر حقیقتی بحضرت
اسمی از اسماء الهی وجودیست که تربیت و مدد او از حیثیت ان اسم باو
و مرجعش عاقبة الامر بحضرت همان اسم خواهد بود پس قبلهٔ او در مرجع توجه
بحق کند از صلوة و دعا و نحوهما حضرت همان اسم می باشد و لهذا رب
در قرآن و حدیث منسوب باسم رب آمده است قال تعالی وجوه یومئذ
ناضرة الی ربها ناظرة و من کان یرجو لقاء ربه و رب ارنی انظر الیک
وکلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون و قال علیه السلام انکم سترون ربکم و قبلهٔ آن اسم و
منشاء ان حضرت احدیت جمع است که حقیقت محمدی مظهر آنست پس لاجرم
قبلهٔ جمیع واجد و موجود بلکه جمیع مخلوقات حقیقت او باشد قوله و صاحب
لواء الحمد و المقام المحمود لوا علم را کویند و عادت آنست که لوا در دست
امیر جیش می باشد و مراد از صاحب لواء احد انفراد حضرت محمدیست
بحمد حق سبحنه و شهرت او بر سر خلایق چه عرب لوا را در موضع شهرت
وضع میکنند و در روز قیامت هر متبوعی را لوایی خواهد بودن تا سبب آن
لوا معلوم شود که آن متبوع قدوهٔ حقیقت یا اسوهٔ باطل و هیچ معانی

آن بباید دانست جود وصفیست موجود را که عطا از جواد نه باعتبار استحقاق قابل و نه از سوال سایل باشد و هبه آنست برای عوضی یا از غرضی باشد تا چنان نباشد هبه نباشد

دعنو

٢

رفیعتر از مقام حمد نیست و چون محمد صلعم حامدترین جمیع خلایق است
هم در دار دنیا و هم در سرای آخرت اسم او از حمد مشتق شد و لواء حمد او را
خواهند داد تا اولین و آخرین در تحت لوای او باشند کما قال علیه السلام آدم و من دونه
تحت لوایی و لا فخر و ازینست که ابتدای کتاب او بالحمد لله شد و مقام او
مقام محمود خواهد بودن و دران روز از لسان او محامدی خواهد آمد که بیشتر ازان
نه از زبان او نه از زبان دیکری غیر او بیان آمده باشد کما ورد فی اثناء حدیث
طویل فاستاذن علی ربی فیاذن لی و یلهمنی محامد احمده بها لا تحضرنی الان
فاحمده بتلک المحامد و ازینست که در توریت نعت امت او حمادون آمده
و مراد از مقام محمود مقام شفاعتست کما قال صلعم فی تفسیر قوله عسی ان
یبعثک ربک مقاما محمودا هو المقام الذی اشفع فیه لامتی و امام در تفسیر
کبیر آورده است که محمود کسی را کویند که حامدان حمد او کویند و حمد در مقابلهٔ
انعام میباشد پس مقام محمود وقتی مقام محمود باشد که حضرت رسالت
صلعم دران مقام بقومی انعام کند تا آن قوم در مقابلهٔ ان انعام حمد
او کویند و ان انعام جایز نیست که تبلیغ احکام دین باشد از برای
انکه این انعام در دنیا حاصل بود و قوله تعالی عسی ان یبعثک ربک مقاما
محمودا تطمیع است و تطمیع او در چیزی که حاصل باشد نزد او فی الحال محالست
پس واجبست که ان انعام که حضرت رسالت صلعم بسبب ان محمود خواهد
شد در آخرت بمردم واصل شود و نیست آن انعام الا شفاعت او و عند الله
مر امتان خود را پس این مقدمات دلالت میکند که مراد از مقام محمود

لاجرم اسم او

که در آیت وارد شده است مقام شفاعتست قوله الذی لسان ربه یقول
وانی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی
یعنی من اگرچه ازروی صورت فرزند و جزء آدم بودم لکن در من معنی هست
وآن معنی جهت حقیقتست که گواه منست بر پدری من مرآدم را یعنی
اگرچه تعین این صورت مزاجی عنصری مرا اصل و پدر آدم است اما از دو
جهت من پدر و اصل اویم یکی آنکه حقیقت من حقیقة الحقایقست که عبارت
از برزخیت کبری است و حقیقت آدم وسایر حقایق انسانی را منشا و
اصل آن حقیقة الحقایقست و معنی دوم که گواهست بر پدری من آدم را
آنست که روح و نفس ناطقه و مدبر صورت آدم وغیره من الحقایق الانسانیه
نفس کلست و مدبر این صورت اجمالی عنصری من روح اعظم و قلم اعلی است
کما قال والذی نفس محمد بیده و ما فی ید الکاتب الخالق غیر القلم و روح
اعظم که عبارت از عقل کلست اصل و منشا وجود نفس کلست که عبارت
از لوح محفوظ است لاجرم از جهت این معنی دیگر که مراست من پدر
آدم ازروی معنی اگرچه ازروی صورت او پدر منست قوله
کفتا بصورت ارچه ز اولاد آدم ازروی مرتبه بهمه حال برترم
از تقریر بیت عربی گذشته معنی این بیت معلوم میشود گویا خود ترجمه آنست قوله
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش گردد همه جهان بحقیقت مصورم
مقصود ازین بیت در لمعه ششم معلوم خواهد شد از انجا باید طلب داشت قوله
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

آن م
که میان احدیت و
واحدیت ثابتست
آن چه

۳

یعنی این بیت معنی آن حدیثست که اول ما خلق الله نوری ومراد
از ذرات کاینات ماهیات موجودات ممکنه اند که آنرا محققان اعیان
ثابته میگویند یعنی ماهیات موجودات در ظلمت مرتبه امکان متواری
و مختفی مانده بودند چون نور من بظهور آمد بمثال ذرایر که از شعاع آفتاب
ظاهر میشود ماهیات موجودات بظهور آمدند والی هذا المعنی اشار النبی
صلعم ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره قوله ارواح قدس چیست نمودار معنیم
اشباح انس چیست نگهدار پیکرم یعنی چون بحکم اول ما خلق الله روحی روح
من اصل و منشا کل ارواحست پس جمیع ارواح فروع و اجزای روح من
باشند پس گویا که همه ارواح نسخه روح منند و چون بحکم لولاک لما خلقت الکون
وجود من مراد از ایجاد موجودات بوده است پس جمیع اشباح گویا که
آلات ظهور وجود عنصری من بوده اند پس گویا که جمیع اشباح حارس
و حامی بدن من بوده اند و مصنف این بیت را کانه که از قصیده تائیه
فارضیه گرفته است فبالنفس اشباح الوجود تنعمت وبالروح ارواح الشهود تهنت
قوله بحر محیط رشحه از فیض فایضم نور بسیط لمعه از نور ازهرم
بحر محیط که برامن ربع مسکون در آمده است اندک قطره ایست از فیض فایض
بحر علم محیط من و نور بسیط یعنی آفتاب که منبسط است بر جهان و تربیت
و ابقا و نشو و نما همگی متعلق باوست تاب و درخشندگی وی از نور روشن
منست و این بیت بعینه ترجمه بیتیست که از قصیده تائیه فارضیه مذکوره
ومن مطلعی النور البسیط کلمعة ومن مشرعی البحر المحیط کقطرة

۴

قوله از عرش تا بفرش همه ذره بود در نور آفتاب ضمیر منورم
مراد از ضمیر دلست بر سبیل مجاز از قبیل ذکر حال و ارادت محل میگوید که
فراخنای فضای دل من بمثابه ایست که نسبت آنچه از فوق عرش تا تحت الثری است
با سعت دل من بمقتضای ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن وسعنی قلب عبدی المؤمن
همچون ذره ایست بنسبت با آفتاب و چون نباشد که بایزید بسطامی از سعت دل
خود چنین خبر داده است که لو ان العرش وما حواه مایة الف مرة فی زاویة
من زوایا قلب العارف ما احس به و تعریف قلب و بیان حقیقت او در لمعه پنجم
خواهد آمد قوله روشن شود زروشنی ذات من جهان گر پرده صفات خود از هم فرو درم
میگوید که نور ذات من بپرده صفات بشری محجب بود از برای آنکه آثار هدایت
در جمیع نفوس انسانی سرایت نکرد که اگر نور من بی پرده صفات تجلی کند آثار
ضلالت بکلی از جهانیان زایل گردد چنانک مولانا میگوید
شد ز نور محمدی هزار شاخ هزار گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار
اگر حجاب بدرد محمد از یکشاخ هزار راهب و قسیس بگسلد زنار
قوله آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان آن آب جست قطره از حوض کوثرم
وان دم که ز مسیح همی مرده زنده گرد یک نفخه بود از نفس روح پرورم
چون از تقریرات گذشته معلوم شد که حقیقت محمدی اصل جمیع حقایقست و روح او
منشا جمیع ارواحست پس انبیا فروع و اجزای او باشند لاجرم کمالات و معجزات
همه فروع کمال و معجزه او باشند لاجرم آب حیات خضر رشحه از حوض کوثر او
و دم جان بخش عیسی نفخه از نفس روح اعظم او باشد و مصنف از جمیع

معجزات انبیا این دو معجزه را تخصیص کرده زیرا که احتیاج نفوس بشری
باب و نفس از جمیع احتیاجها اشدست قوله بحر ظهور و بحر بطون و قدم بهم
در من ببین که مجمع بحرین اکبرم چون از قواعد سابقه معلوم شد که
حقیقت محمدی حقیقة الحقایقست که آنرا برزخیت کبری گویند و برزخ چیزی را
گویند که درمیان دو چیز باشد پس حقیقت او برزخ باشد درمیان وجوب و قدم
که تعبیر ازو به بحر بطون کرده است و درمیان امکان و حدوث که تعبیر ازو به بحر ظهور
کرده است پس حقیقت او مجمع بحرین اکبر باشد زیرا که برزخیت او اعظم برازخست
قوله فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
چون از مقدمات متقدمه معلوم شد که حضرت محمدی بحکم وان الی ربک المنتهی
مظهر اسم الله است که رب منتهی است و الله اسم جامع کلیست مشتمل بر معانی
وحقایق سایر اسما و صفات پس حقیقت محمدی مظهر جمیع اسما و صفات باشد
و چون اشتقاق اسم از سمه است و سمه علامت را گویند و همچنانک معانی علامت
اند بر وجود واجب الوجود اعیان هم علامت اند بران و مؤید این معنی آنست که
اسم در لغت مایعرف به الشیء را گویند و معلوم شد که اشرف اعیان وجود حضرت
محمدیست پس دلالت او بر واجب الوجود اکمل دلالات باشد پس وجود
او اعظم اسماء الهی باشد والله الهادی قوله صلی الله صلوة در لغت دعاست و در
عرف محققان عبارت از حقیقتی اضافیه است که رابطه است میان داعی و مدعو
پس اگر نسبت با رب کنی عبارت از رحمت است و لطف و عطفست و اگر نسبت
با بنده کنی عبارت از دعا و خضوع و استکانت است و جمیع اشتقاقات او

کلیت ۶

علیه وآله وسلم

وصله ووصل ووصال دلالت میکند

صله وصولت

جون وصله وصله ووصل ووصال وصولت بر معنی ارتباط دلالت میکند بر اجتماع بین الشیئین بعد الافتراق وصله ایصال عطاء مرغوب مطلوب از معطی با معطی له وصولت ایصال حرکت قهریست مستحقان قهررا بس مراد از صلوة حق سبحانه بر حضرت محمدی انست که اورا بحضرت خود رساند وخلیفه خود بر کافه عالمیان سازد ومصلی یعنی تابع سازد اورا مرحق سبحانه را در ظهور بمظهریت کامله در ذات وصفات واسما وصله بتجلیات اختصاصیه ذاتیه واسمائیه از محض عطای خود اورا رساند واورا از حول وقوت ذاتی جود صولت براعدا بخشد ومراد از صلوة عبد مرخدارا ایصال حقایق نشات انسانیه کمالیه کلیه احدیه جمعیه است وربط آن حقایق بحضرت سامی که ازو ظاهر شده است وحامل صورت او کشته وآل او عبارت از اقارب اوست که مآل امور ومواریث علمیه ومقامیه وحالیه او بایشانست واما تسلیم بر رسول علیه الصلوة والسلام که عبارت از طلب تحیت است اسلام سلام است از خدای تعالی وسلام از حق تعالی تجلی مخصوصست از حضرت اسم سلام تا درین تجلی حقایق کمال ابر رسول علیه السلام تسلیم کند واورا از سطوات تجلیات جلال سالم دارد وسلام از امت عبارت از تسلیم کلیت واستسلام مراوی راکه در شرع او وارد شده است قال تعالی فلا وربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما قوله اما بعد کلمه چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرد تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید مراد از عشق وجود مطلقست

وازمعشوق

عشق وعاشق ومعشوق

وازمعشوق واجب واز عاشق ممکن جنانک بعد ازین در شرح معنی لمعات بیان خواهد شد ومراد از سوانح رساله ایست پارسی که شیخ احمد غزالی در بیان عشق ومعشوق وعاشق ساخته است قوله با آنک رتبت عشق یعنی وجود مطلق برتر از انست که بقوت فهم وبیان پیرامن سراپرده جلالت او توان کشت یا بدیده کشف وعیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد جنانک در مقدمات کتاب بیان آن مستوفی رفته است قوله تعالی العشق عن همم الرجال بلندست پایه عشق از انک قصد همت مردان مرد بدان جای تواند رسید یا کرد سراپرده عزت او تواند کشت وعن وصف التفرق والوصال وبلندست از انجه بفراق ووصال اورا توان وصف کردن لتعالیه عن کلا الوصفین متی ما جل شئ عن خیال هرگاه بلند باشد جیزی از انک قوت خیال تواند آنرا ادراک کردن پس بضرورت یجل عن الاحاطة والمثال بلند خواهد شدن از احاطت فهم فاهمان وتمثیل تشبیه این هر دو بیت بیان اطلاق ولاتعین وجود مطلق میکند قوله بتتق عز محتجبست وبکمال استغنا منفرد اشارت بدان حدیث قدسیست الکبریاء ردائی والعظمة ازاری بدانک محجب ومحجوب هر دو آن باشد که اورا نبینند لیکن خدارا محجوب نشاید کفت زیراکه محجوب آن باشد که اورا نبیند بدین سبب که دیدار او واحجاب از کسان بازدارد ومحتجب آن باشد که خویشتن بکس ننماید محجوب مقهور باشد ومحتجب قاهر ولیکن حجاب او از دو نوع خالی نیست یا از جانب حضرت یا از جانب خلق اما از جانب

یعنی

متی ما جل شی

حق حجاب او شدت نور اوست ونقاب او غایت ظهور او جنانک مصنف کوید شعر نقاب روی تو هم روی تست در همه حال نهانی از همه عالم زبس که پیدایی واما از جانب بنده هستی اوست جنانک شیخ عزالدین کاشی که شارح قصیده تائیه است میکوید شعر جون بعید تا توی درمیانه خالی نیست جهره وحدت از نقاب شکی جون حجاب خودی براندازی عشق ومعشوق وعاشقست یکی قوله جه ذات او صفات اوست وصفاتش مندرج در ذات اشارتست بآن حدیث که ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه قال الشیخ الکبیر فی النفحات الحجب النوریة هی الاسماء والصفات الوجودیة الثبوتیة والظلمانیة هی السلبیة العدمیة فافهم ودر اینجا فرموده است وصفاتش مندرج در ذات اشارتست بدانچ در مذهب محققان صفات عین ذاتست قوله وعاشق جمال او جلال اوست وجمالش مندرج در جلال اشارتست بدانچ عاشق باطن او ظاهر اوست وبیان انک جمال را نسبت بباطنست وجلال را بظاهر انست که شیخ اکبر رحمة الله علیه در تفسیر خود که مسمی بکتاب الجمع والتفصیل است آیات را در سه مرتبه تاویل کرده است اولا در مرتبه جلال وثانیا در مرتبه جمال وثالثا در مرتبه کمال پس معلوم میشود از بن ترتیب که جلال نسبت بظاهر دارد وجمال نسبت بباطن وکمال بباطن باطن ووجه دیکر انک شیخ ابن الفارض در قصیده خود کفته است شعر

صفات عین ذاتست

6

ونعت جلال منک یعذب دونه • عذابی ویحلو عنده لی قتلتی •
وبرجمال عنک کل ملاحة • به ظهرت فی العالمین وتمت •
وجهی دیکر انک خواجه میکوید شعر
مطلوب واکر دید طلب کار آمده • ای ظاهر تو عاشق ومعشوق باطنت •
مندرج در جلال او هم تنبیهست برین معنی یعنی جمالش مسترست در جلال جنانچ شاعر کوید • جمالک فی کل الحقایق سایر • ولیس له الا جلالک ساتر •
قوله علی الدوام خود با خود عشق بازد وبا غیر خود نپردازد معنی بعبارت واشارتست بدانک لا یحب الله غیر الله قوله وهر لحظه از روی معشوقی پرده بر اندازد یعنی حجابی بردارد وتجلی دیکر کند اشارتست بدانک تجلیات او مکرر نیست جنانک بعد ازین در لمعه پنجم معلوم خواهد شد قوله وهر نفس از راه عاشقی پرده آغاز زد یعنی نغمه دیکر بنیاد نهد اشارتست بدانک هر تجلی در متجلی له دردی وشوری دیکر افزاید هرچند یافت بیش طلب بیش مولانا کوید در مثنوی معنوی • ای برادر بی نهایت درکهیست هر انجه میرسی بالله مایست • وهم کوید • هرچند شوی عالی توجه باعلا کن قوله عشق در پرده می نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز یعنی وجود مطلق دایما در تجلیست واز جانب او کونه جواد امطلقا بخلی ومنعی نیست اما عاشق میباید که دل خودرا از زنگ صور کونیه وکدورت احکام امکانیه پاک کرده باشد تا قابل آن تجلی تواند کشتن چه کفته اند تحلیه از تخلیه منفک نمیشود همان لحظه که آینه صافی کشت فیض جون

از مبدأ فیاض علی الدوام است هرگاه که مانع زایل شود مرتب می شود
قول هر نفس نغمه دگر سازد هر زمان زخمه کند آغاز
یعنی در تجلیات حق سبحانه تکرار نیست کما قال الشیخ الاکبر فی فصوص الحکم ان الحق
سبحانه ما تجلی فی صورة واحدة لشخص واحد مرتین ولا لشخصین ایضا فی صورة
و تحقیق این معنی در لمعه پنجم خواهد آمد قول همه عالم صدای نغمه اوست
که شنید اینچنین صدای دراز باید دانست که صوت امریست
حادث می شود از تموج جسم رطب سیال چون آب و هوای منضغط
میان دو جسم متصادم متقاوم و چون آن تموج که موجب شنیدنست
ممتد گردد و چیزی آنرا پیش آید چون کوهی یا دیواری که آنرا دفع کند و بدان
سبب تموج دیگر حادث شود و واجب گردد که انضغاط میان آن تموج اول
و میان آن هوا پدید آید که آنرا رد کند پس منعطف شود و بسبب انضغاط
باز پس آید آنرا صدا خوانند و شکل و هیأت آن همان شکل و هیأت اول
بود جهت آنکه همان هوای اولست منعطف شده و اصل این در
علم الهی آنست که چون بحکم انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون
قول الهی که اثر نفس وجودی رحمانی اوست در وقت ایجاد بحقیقتی از
حقایق ممکنات میرسد بواسطه صلابتی از حکم عدم حقیقی که فی احد طرفی
تلک الحقیقة ثابتست و آن طرف استحالت اوست زیرا که هر ممکنی متوسط است
میان وجود و استحالت آن نفس وجودی رحمانی از وی نفوذ نمیکند
لاجرم همان قول بعینه بحضرت وجود که آن نفس از وی صادر شده است

رجوع میکند در حال تعین و زین حضرت وجود را در خود دش از خود دش حاصل
می آید محل ظهور آن تعین و حکم و اثر وی آن حقیقت مذکوره می شود و بدین
آن حقیقت ممکنه موجود میگردد یعنی میگوید که همه ممکنات محل صدای نغمه
قول کن است که امتدادی دارد چنانکه در اول این بحث معلوم و محقق
شد قول راز او از جهان برون افتاد خود صدا کی نگاه دارد راز
اشارتست بآن حدیث قدسی که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف یعنی سر ربوبیت و خالقیت او سبحانه که نسبتی است
از نسب الهیه از جهان و اهل او که مربوب و مخلوق اویند آشکارا شد
چه امکانیت ممکن که بین الوجوب والاستحاله است اثر قول کن را نگاه
نداشت و رد کرد لاجرم آن ماهیت ممکنه از اقتران وجود بدو مخلوق گشت
و سبب ظهور خالقیت و خالق شد قول سر او از زبان هر ذره
خود تو بشنو که من نیم غماز اشارت بدان آیتست که و ان من شیء
الا یسبح بحمده محققان همی گویند که بحکم این آیت همه موجودات را حیاتست
چه تسبیح گفتن مسبوق بحیاتست شیخ ابومدین که قطب عصر خود بود
فرموده است الحیوة یسری فی الموجودات فبه تجدت الجمادات
وحییت الحیوانات و موید این قولست چنین حنانه که از فراق رسول
علیه السلام می نالید چنانکه قصه آن در کتب احادیث مذکورست و آن سنگی که
موسی علیه السلام در وقت آنکه آن سنگ جامه او را در حالت غسل او در آب
برداشت و می برد بعصای خود می زد ثوبی حجر و ثوبی حجر میگفت و این هم

در کتب احادیث قصه مشهورست و آنچه شیخ اکبر در فتوحات آورده است
که موجودات همه در تسبیحند خرق عادت در تسبیح گفتن ایشان نیست
بلکه خرق عادت در شنیدن آن تسبیح است هم موید این معنیست
یعنی میگوید سر او را بحکم آنکه گفته اند سر علی قصب الزبرجد شاهدات
بان الله لیس له شریک و نیز گفته اند ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
بشنو که چگونه بر وجود و وحدت شاهد و دلیلند لکن تعین ذات در هر مرتبه
بحسب آن مرتبه باشد و توقیف عرفی او تابع و مناسب آن مرتبه و این معنی
مبتنی است بر اصلی که شیخ کبیر در نصوص آورده است کینونة کل شیء فی
شیء انما هو بحسب المحل الی آخره قول هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود
گوید هر دم بهر گوش سخن خود از زبان خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن
خود را بر نظر خود جلوه کند هر لمحه بهر روی وجود خود را بر شهود خود عرضه دهد
یعنی چون همان پرتو وجود مطلقست که او را وجود عام گویند که در اعیان
کونیه ساری شده است و در مرتبه متکلم و در مرتبه سامع و در مرتبه ناظر
و در مرتبه منظور گشته گاهی که متکلم باشد کلام خود را سامع هم خود باشد
و گاهی که سامع گردد کلام خود را از متکلمی خود شنود و گاهی ناظر جمال یا کمال
خود باشد و گاهی منظور شهود وجود خود باشد قوله وصف او از من شنو
یحدث شیء فی صامت ثم ناطق و غمز عیون ثم کسر الحواجب
یعنی سخن میگوید با من گاهی در حالت صمت بزبان حال و گاهی در حالت
نطق بزبان قال و گاهی برمز چشمها و گاهی باشارت ابروها قوله